شرح دیوان مبارک حضرت سجاد

سلام الله علیه

غزلیات

در لغت [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

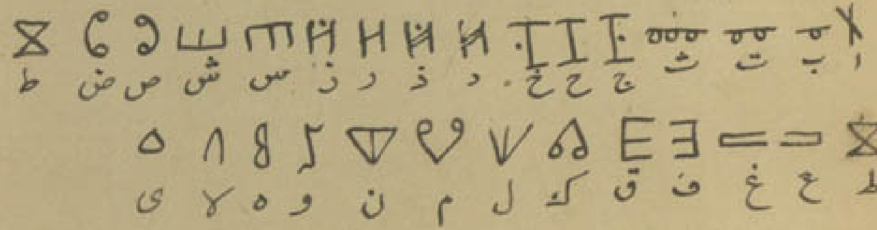
نگهبان دل آن کس که عشق سلطان است | جلاد میرغضب غمزه میر دیوان است
کتاب عشق منادی کنند از جیب درست | که درد [illegible] بر دل [illegible] خندان است
درین دیار متاعی که می‌خرند نه کس | دل شکسته و خوناب چشم گریان است
زبان عشق و گوش شنیده از دل | بهار [illegible] سر درست جلوه عرفان است
دل ما بدین عشق هیچ جا بهبود کن | و گر نه این دل یک قطره خون [illegible]
برای راه عدم توشه هست آذر | که درد عشق فنا نیز به سر جاویدان است
فریب نفس و دغا پیشه از ره بیرون | بهوش باش که این نیک راه شیطان است
تخت و تاج منه دل که در زمان حشمت | تماشای [illegible] در سلیمان است
کتاب و مال و حشم [illegible] | ز تخت و تاج [illegible] گذشت [illegible]
در این مقام سخن را به طلعت دیگر | [illegible] که طرحی ز [illegible] است

تجدید مطلع

بیا که چاک دلم [illegible] است
ز [illegible] دیده [illegible] است

بیا که با تو قرار [illegible] ز دل [illegible] | که پیش دیده من صبح و شام یکسان است

حسن علی [illegible]
[illegible] فی الحساب [illegible]
اخفی [illegible] فی الحساب [illegible]
واذکر [illegible] فی الحساب



[illegible]

سعادت نمکر گشته و این مختصر و مجالی آمد که بید که صاحب بصیرت و ارباب خبرت را
بچشم انصاف مدان گزند در راه جورد عیاف نزدند وبی پیه دقتی

با که طرح رسیدن نگنجد زبان و دلم — درآمد یار که عشق بردن جانانست
ترحمی کن آخر رخنه کشت حق — دلست رنجیده تو چون به نمک و نمکدانست
مرد کرنه فرو چون کوه قاف فرقان — تو فخر و رخ و دل جمیلهٔ بیجود ست
بخود حسن تو اما تیغ تست و این حجاب — تو خود نکوئی که بهتر و رو به دریاست
دگر بهره دل من هنر این بود — کم ز خود تو دلها و آنچه پنهانست
به از دوش و سر و پیمبری که تخت — گرفته کشور و در بدل و جهانست
شنیع روز خرد حشم دنیا گر هدو — سکاف لب حد ش دردی در لبانست
شهنشهی که ز برآید ردای دیوانه — جمال شه بلطف خدا دنیاست
شهنشهی که علم ضمیر او شد نقش — هر آنچه در تتق علم غیب پنهانست
شهنشهی که قضا بر درش با مر خدا — شاه مشغول زمعالی فرمانست
شهی که بر در دولت سرای او جریی — نشسته در ظرف کرده رو دانست
دیا لقد مرکز نشسته اند مقام که خدمت — بر آستانه یک خاک هم دانست
تو نیز باشد و جودی که خدای تیری داد — طعنه بستر تو کاینات تهانست
در آرزوی زمین وین آستانه تو — زنار سیاه طالع نیم مهد دانست
ای با مرحمه تو عجم دل طرف درست — ز خوف دل شره دم برخ بجو برهانست
کلم بقا به توفیق ای خط کرم — که رفع مشکل عالم به پشت آسانست

مرا به روضهٔ پاکت که قبله گاه دل است | شود دلیل که پا هم ز دیر در دامت

بگو به حرمت هر دو دل که رهبرت تو | چنانکه عادت دلخستگان حرمت

بهار کرم مژده کند چنانکه کتاب | کلامی که گه کرم به دوقت [illegible]

پس از آنکه درش دولت طوف [illegible] | بگه روی دل آرام که مدد [illegible]

بزم ما که رخ خود کرد مسعود [illegible] | پس صدق شویم که کس دل [illegible]

صفای خانه دل [illegible] ز مرده وقت | دهم [illegible] که [illegible]

زجره و حجره [illegible] منع [illegible] | بر هم وظیفه رحمی که تشنه [illegible]

کنم ز هر چه بود ز پسند استغفار | خود [illegible] به [illegible]

شفاعت تو و آل علی بر روز جزا | دگر [illegible] چه چاره [illegible]

رجب حیدر صفدر سر [illegible] | کناره کرده دم [illegible] که [illegible]

مدد ز نعمت حق بر روان [illegible] | که [illegible]

در منقبت شاه سرور و ولایت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

زهی چراغ صفوت [illegible] یقین تمام است | معمار خانه دل [illegible] یقین تمام است

سروی که قد کشیده بخت [illegible] | با مصطفی نبوت [illegible] یقین تمام است

مفتاح قفل بسته رازهای غیب | [illegible] بحث [illegible] یقین تمام است

مدرس جنبش اول که در علم | شاه [illegible] یقین تمام است

دولتی که دولت [illegible] | [illegible] یقین تمام است

[illegible] | [illegible] یقین تمام است

[illegible] شیشه [illegible] | [illegible] یقین تمام است

[illegible] | [illegible] یقین تمام است

روزی که زهره [illegible] | خنجر [illegible] یقین تمام است

عمر دل در [illegible] | [illegible] یقین تمام است

[illegible]

[illegible] یقین تمام است

مدح [illegible] خان [illegible] است

چنین [illegible] | که [illegible]

[illegible] | [illegible] چو خواب بهار

[illegible] عدل [illegible] | چو [illegible]

رسید مرتبه [illegible] | [illegible]

[illegible] آئین | [illegible]

[illegible] | [illegible]

شمیم خلق تو [illegible] نسیم [illegible] | [illegible]

[illegible] | ز فیض عدل تو [illegible]

چراغ بخت تو از دولت ثبات پذیر — که تا صبح قیامت بود فروغ آثار

بدور عدل تو [illegible] — [illegible]

چنان [illegible] شد ستم [illegible] — که [illegible] کوکب [illegible]

که [illegible] روشن دگر [illegible] — [illegible] میکند [illegible]

بدور عدل تو [illegible] — [illegible] خاطر [illegible] میکند آزار

حصار [illegible] تو باشد [illegible] — که [illegible] حفظ [illegible]

عقاب تیغ تو [illegible] — [illegible] ز جوارح [illegible] شکار

ز بیم [illegible] نگاه کند — [illegible] دگر چشم [illegible]

ز [illegible] از عدالت تو — [illegible] میکند [illegible]

دگر [illegible] عدالت تو [illegible] — ز شاخ [illegible]

ستم ز [illegible] — که [illegible]

گزیده [illegible] — قبول طبع سخن پیشه [illegible] شمار

تجدید مطلع

زهی [illegible] خزانه [illegible]

به پیش [illegible]

کف [illegible] محیط عطا — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] خورشید [illegible] — [illegible]

صفوف خصم [illegible] — [illegible]

[illegible] تیغ تو [illegible] — [illegible]

[illegible] خصم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] خصم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — دگر [illegible] وصف تو [illegible]

[illegible] — [illegible] نظم [illegible]

[illegible] — [illegible] صاحب [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] طالع [illegible] — [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] — مخالف [illegible]

سست خدیوی که با خیال شهریار … رونق گرفت قاعده ظلم این دیار

بشکست عدل و دولت ستم یافت برتری … بر عافیت که از ظلم رخ نه روزگار

دیدم شور و فتنه بدل شد بجوی سی … بهجت گرفته هر طرف طرح زنهار

دگفته در بهار دیدم ظلم را … دلها چه رنگ گرفت چو فرزند دگار

باهم بدشت گرگ و غنم زادت آشتی … باهم گروه صید و پلنگینه روز و دار

در خواب رفت فتنه به چشم نیاف کم … ظلم صریح دگر دل عاشق شود فکار

برگ طرب ز نو آمد بهار عدل … رو تیغ میبین که بنایه ستم بکار

شاه دین حق لشکر زد که دیر بیافت … رو زلف طره موم عیش است در بیار

اندیشه زخشم هم نه زد که بیاف کم … دیگر نه هیچ جز کیست که روز ازدهام دار

در بروری که دست جود و رو بر بزم … گفتند کار و معاوف کنند نثار

صحبت بحر کرم نظر خود است دگفته … ریزد بر دوف قطره صدف در شاهوار

گر خود گشت به سوی بیابان نظر کند … در سنگ خاره لعل بگیرد دگر نه در

آنگه عدل ورود و رو بر بخت گشت … مانند شکر از زر و فیض آن گیاه ر

از ریشه کنده خار ستمرا ز باغ ملک … عدل تو کاشت گلبن اصناف هر چار

آید چو دست بخت و سپهر لف از آهن … گیرد بچنگ بخت دیدم رو بهار

شاه بر بحر مطبخ … روزی نقش … آید قطار رسته ستاره … نریزد

روزی که ذنب دیده عرصه گاه رزم … سیلاب و زلزله رفته درین حصار

باشد که کم کند زنهار دین آتش چرخ … قانون وضع گردون و تیره شد مدار

چه جو لب دشمن دگر نخواهد … نقش نگین خویش که عقده …

منت بحرف حالت دگر نقیض شود … تریاک جان زبهر برآید زنیش مار

هنگام رفع حاجت سایل ز آستین … بر ابر جود دست جود برآید کف جهار

گو بحر روزنبو که دست فرو زن نهد … با آب جوی درجه آید فرو شرار

گر بیضه جان … بر درق حلم … با این بهار گند که دم تیغ آبدار

از گشته ره … شود و بسیار … چون تیغ از نیام کشی روز کارزار

از لشکه شه بجوش زمشه خاک رزمگاه … آید بر دوف رنگ بقم از زمین بکار

اندیشه قاصر است و صف تو چه دارن … در وصف حال خویش کنم نامه اختصار

شاه … دل … ندادیم جز ز نظم … من ازنگاه و شعر کار ندارم رکار

صحبت عدالت … … با صد امید از وطن خود بدین دیار

من عندلیب گلشن قدم که … … آورده با فزونی بد بخت دین و دیار

شاه بسته بست کرد … … زیج حوقل … روزگار

ناطق نه … … … پریشان …

دست … … از صدف … همه آیین …

تا در جهان زینت و عید [illegible] نشان — خصم ترا ز دهر [illegible] باد

هر خواه دولت تو بجا در شود بلند — چون زنده در هنر و حکمت [illegible]

در منقبت و [illegible] [illegible] ۱۵ [illegible]

گردیده کوه و دشت و چمن بهار سبز — پوشیده همچو خضر نبی [illegible] سبز

از بخت نوبهار عروس چمن بناز — آمد به جلوه [illegible] سبز

شاخ شکوفه بهار [illegible] آب و تاب ساخت — از بهر گوش دختر رز گوشوار سبز

فیض چمن رسید بجائی که [illegible] — مانند [illegible] سبز

در صحن باغ از اثر نوبهار شد — هر قطره [illegible] سبز

باغ و بهار و سبزه و سرو [illegible] — دارند [illegible] عیش و طرب [illegible] سبز

سنبل بچشم نرگس شهلا [illegible] — تا گشت [illegible] سبز

هر برگ تاک از اثر [illegible] گشت — در آستین شاخ [illegible] چنار سبز

از جوش سبزه گشت لب جوی [illegible] — مانند [illegible] لب آن نگار سبز

گویا زمین سرشته [illegible] — [illegible] ز لطف مدام [illegible] غبار سبز

دارد ز بس [illegible] چمن سبزه [illegible] — [illegible] سبز

بر صحن باغ فرش زمرد کشیده اند — [illegible] سبز

شب [illegible] بهار [illegible] وقت صبح — [illegible] زنده [illegible] سبز

بشکفته گل [illegible] فیض — تا باد دولت تو [illegible] سبز

[illegible] عارضت — گردیده چون بنفشه خط مشکبار سبز

[illegible] باغ [illegible] — از فیض [illegible] سبز

[illegible] صبح [illegible] باغ — خرم [illegible] سرو [illegible] سبز

[illegible] — آخر [illegible] سبز

[illegible] سعادت [illegible] — در چشم [illegible] سبز

[illegible] — دامان دشت پر ز گل و لاله زار سبز

[illegible] لاله ز آتش عشق [illegible] — هر نوبهار [illegible] سبز

[illegible] باغ [illegible] — باشد ز فیض مقدم آن [illegible] سبز

[illegible] — [illegible] چون علم [illegible] سبز

[illegible] — [illegible] شاخ [illegible] سبز

منظور حق [illegible] — [illegible] دولت [illegible] سبز

آنانکه [illegible] ز حکم [illegible] — [illegible] سبز

[illegible] — [illegible] سبز

[illegible] عدل تو — چون روضه نعیم [illegible] سبز

لطف تو [illegible] آتش [illegible] — [illegible] سبزه [illegible] سبز

حکم تو گر نامیه فرمان دهد هر بدی [illegible] / سر زده غنچه پاک [illegible] خار ریز

قدرت سر آب و خاک اگر پا نشود / دیگر به عرش کی شود [illegible] زر ریز

رایت اگر عکس به بهر رضا دهد / گردد سیاهی رخ شبهای تار ریز

از سر اعتقاد مخالف [illegible] / بر جای [illegible] همه شد [illegible] ریز

با برق تیغ [illegible] این شرکا [illegible] / [illegible] گناه شود [illegible] ریز

از شعله [illegible] خود ده / چند از غبار رنگ بود [illegible] ریز

از هر جفای خلق زبس نوش کرده دم / شاید [illegible] شود همه [illegible] ریز

خون عدوست از دم تیغ چکیده است / این لاله‌ها که شد زمین و پیاله ریز

شاها که از اثر [illegible] شود عطای خویش / سازی نهال بخت من [illegible] ریز

ناطق نبود به این نظم [illegible] تو / لطفت [illegible] لطف خود [illegible] ریز

دعا بر در که سخن رسید [illegible] / گر دید از عنایت شه [illegible] ریز

تا شود خطاب به هفت آباد [illegible] / تا شود [illegible] ره به این [illegible] ریز

روی زمین بکام [illegible] / چون عرصه بهشت [illegible] ریز

در منقبت [illegible] حضرت [illegible]

نشسته یک [illegible] سینه [illegible] جدول / شود به دیده [illegible] ناله‌ام [illegible]

دلم [illegible] شده از ناوک [illegible] / [illegible] مرغ [illegible] ناله‌ام [illegible]

ز تیر جور گردون فلک [illegible] / شکسته است مرا لوح سینه چون جدول

فتاده است دو چشم ز خون [illegible] / به دیده رنگ نگاهم [illegible] آمال

ز تاب آتش غم [illegible] است دلم / برآورد چو [illegible]

زمانه [illegible] بدر [illegible] / اگر [illegible] سینه [illegible] جدل

دلم [illegible] الم [illegible] / رود چو [illegible] غم آید [illegible]

زمین [illegible] آب خضر [illegible] / شود [illegible] خجلت [illegible]

دگر [illegible] / [illegible] خصال

ز خط [illegible] / [illegible] جدل

ز رایت [illegible] قضا و قدر / ز [illegible] روز ازل [illegible]

ز [illegible] / گذشت [illegible]

شد [illegible] زده [illegible] / رخ [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] / دوام [illegible] جهان [illegible] کمال

[illegible] محبت تو [illegible] / [illegible]

[illegible] صفت [illegible] / [illegible]

[illegible] / چو [illegible]

[illegible] / ز خود [illegible]

جهان و هر چه در او هست پیش همت تو
عقد روحیت ... [illegible]

ستاره‌ای به زمین شد ... [illegible]
که چو ... [illegible]

رکابش ... در ازل چو رخت قضا
... [illegible]

بعزم ... جهانش چو ... آری
... [illegible]

عنان کشیده ... چرخ ... تو
... [illegible]

سمند ... دامن کوه ... عدو
غبار ... [illegible]

کشد به سینه ... چو خار ... زمین
عدو ... [illegible]

برو ... چو ... نصرت حق
برادر ... [illegible]

بر رخ صفوف عدو ... حمله
چو ... [illegible]

سنان ... [illegible]
... [illegible]

ز برق تیغ تو ... [illegible]
که آفتاب حیات ... زوال

چو ... [illegible]
به قصد قطع ... [illegible]

ز بام ... چو ... درخت
... [illegible]

خدا صفات تو ... رسول خدا
... [illegible]

... شاه ... [illegible]
... [illegible]

شها ... جهان ... [illegible]
... [illegible]

... جناب ... [illegible]
ز ... [illegible]

... [illegible]
بخش ... [illegible]

... [illegible]
ز ... [illegible]

... [illegible]
مدام ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

ممدوح ادیب خان ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

جهان و هر چه در او هست پیش همت تو	فقد رحمت گستر تو رنگ و بال
تبارک الله از آن شعله خو ... دیر تو	که بچوب پنبه پیش ... ذره و بال
ز کاوش قلم تو در ازل چو بخت قضا	قدر ز قدر هم ز نهنگ ... ز رحمت و دلال
بعزم سیر جهانش چو زیور آرای	ثریا بود ... نسیج ... شال
عنان کشیده شوخ کمی و دون تو	بود همیشه ... بتیغ ... بر و بال
سرکه هیچ دمادم کوفت ز خون عدو	غبار معرکه ... ز ... قیل و قال
کشد به سینه برون چو خار پشت ز رم	عدو ... چو جمره کو حال
بروز معرکه چون بجنبد نصرت حق	برد ز دل قدرت ... فال
بر رهاند صفوف عدو یک حمله	چو ... ز بر ... رکاب ... دل
سنان رمح زره دوخت ... شده	بلوح خاک ... جمره ... قدر و حال
ز برق تیغ تو گر دید جهان یک جنبه	که آفتاب حیات ... زوال
چو ذوالفقار بر در دست برکشی ز نیام	به قصد قطع سر ... صد دل
ز بال جهد پر ... چو برگ درخت	شد ... کشت ... بحال
خدا صفت تو ... رسول صد	ز ... ملک ... تو ز دل
مدیح شاه کجا ... است ... و لی	خورده ... کشته ... آب و دل
شهی نه هر دو جهان مقصدم زیارت تست	هر دم ز تو ... عزت و دل

که بر طرف جناب تو ... ره را	ز پاره های جگر کرده و دیده ... حال
ز کفش ... شاه خود ... جمع	بجوش ... پاره ...
نگاه ... خویش ... روز بود	ز ... و ... خدنگ
همیشه تا که بقا ... است ...	مدام تا بود از شاه ... زوال
رود ... تر ... پیشه	گر ... عقاب در چنگال
برون ... عدو ... رد	ز شیخ ... و ... خود دل

ممدوح ادیب خان نامی است

دوش آمد این نسیم که بشمیم ز بهر جام	کامد بهار و موسم گل در میکش مدام
بزم طرب بساز که هنگام خوشدلی است	رخصت ... که گوش ... جام
فصلی چنین که ... کس ... دل	گر زاهد ... عیش است ... کام
هشیار ... تا ...	ز ... تر ... دم
... منظور لطف شاه	... آیین ... مقدم
در آفتاب ... روشن است	پیش ... مقصود خاص و عام
... خورده ...	گر ... بهر ...
... مقصود ...	در گوش ... صدف ...
... تو ...	باشد ... تا ...

از فیض عدل شه عجب ار دور نیست که	در دشت با شبان غنم دارد التیام
در دیده عدو تو ناخن چنگال باز	در کوهسار خنده زنان کبک خوش خرام
حقا که گر بنام تو دارم فکنده دشت	صید حرام و صومعه [illegible] شده حلال مدام
ظلم از ستم و تو رخت گرفت و رفت	اکنون نشانه نمانده کسی در جهان تمام
چو زلزله [illegible] پایان کند تو	هنگام رزم مرد سپاه زرگشته تمام
با تیر و ده [illegible] جنبش خصم	دشمن تیغ [illegible] کار [illegible]
روزی که از صفوف دلیران بدشت کین	در رزمگاه سبته [illegible] انجام عام
از خوف بر دمند [illegible] نیم شبه	چشم [illegible] و میدم [illegible] جام
خود بهر دیگر [illegible] برادران	شب [illegible] روز [illegible] عام
از ضرب دست و تیغ [illegible] ز ابروان	گرد [illegible] خصم [illegible] قوت عام
چون [illegible] دیگر کس [illegible]	[illegible] سلام
گر خصم صد [illegible] ز [illegible]	[illegible] آخر گرم
خود کار [illegible] تو	[illegible] کجا [illegible]
روز [illegible] وقت گزم [illegible] میکند	چون [illegible] شکفته [illegible]
در [illegible] جود [illegible] عدل تو [illegible]	گفتن که کیست حاتم و [illegible] دادم
دارم برای [illegible]	[illegible]

خوش [illegible] که تا [illegible] روزگار	[illegible] و سپهر [illegible]
چون [illegible] [illegible]	آید [illegible] تو [illegible]
[illegible] کشیده دم	[illegible]
[illegible]	[illegible] چرخ [illegible]
[illegible]	آورده دم [illegible] صبح و شام
[illegible]	[illegible]

در منقبت حضرت ضامن الامة و ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا

رخصت [illegible] صبح [illegible]	[illegible]
[illegible]	از حسرت طواف [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] طوف [illegible]	[illegible] طواف کعبه [illegible] عام
[illegible]	آید [illegible]
[illegible]	[illegible]
شمع فلک [illegible] صباح	[illegible]
شد [illegible]	از روی صدق [illegible]
[illegible]	در [illegible]

برکف آزادهٔ تو چون [illegible] دهند
هر شرف زهر طرف نه بدهٔ دوام

ای عالمی که غالیه دارد مجورت
بر دوش مشکینه صد بنت تمام

هر صبح و شام حضرت روح الامین
از درد کار رسول تو شد و رو سجدم

تو به آب چشمه کوثر وضو خویش
روح القدس بود چو ترا در بهشت ام

روزی که شد قضا و قدر همره دگر
تقدیر بر مراد در عنان نکرده دم

دست [illegible] و [illegible]
کار عوات نکرد و در لطف ام

خود [illegible] تو جمع جهان زدیک فرد
شب روز [illegible] کشته بود طعم

چون آن [illegible] ره برد
بر آن زمین که تو [illegible] خواهم

حکمت جهان [illegible] آب [illegible]
در باره آتش [illegible] دوام

چون [illegible] درگاه [illegible]
گیری روان [illegible] تمام

در [illegible] رود [illegible]
نگاه [illegible] بگذارش نگاه م

روز [illegible] چون [illegible]
ثبت [illegible] که از [illegible]

[illegible] که دل [illegible]
در ضرب تیغ و صحنه بود [illegible]

از سهم تیغ [illegible]
بر پشت [illegible] و سینه [illegible]

بر [illegible] که [illegible]
آتش [illegible] آب [illegible]

که عکس [illegible] عدو [illegible]
تا روز [illegible] روش [illegible]

[illegible] عدو [illegible] کند
شمشیر آبدار [illegible] چو [illegible]

از [illegible] حضر [illegible] برد
حکم [illegible] حسام

[illegible] که [illegible] تو
[illegible] تا آخر کلام

[illegible] از [illegible] چو [illegible]
[illegible] قیام

[illegible] تو شد تو [illegible]
از [illegible] کام

[illegible] شد [illegible] آه [illegible]
خصم [illegible] چون [illegible]

[illegible] که [illegible] تو
[illegible] چنین [illegible]

[illegible] فرشته [illegible]
[illegible] اتباع [illegible]

[illegible] دشمن تو [illegible] آتش جحیم
[illegible] عدو [illegible] تو [illegible]

[illegible] آورد [illegible]
[illegible] فضل [illegible] تمام

در لقب حضرت سید الائمه و شافع الامه علی بن ابی‌طالب علیه السلام

ای فروغ رخت بدیدهٔ من
[illegible] حسن

جبهه‌ات صبح [illegible] امید
[illegible] زمن

[illegible] صبحه [illegible]
[illegible] صد [illegible] چمن

[illegible] تا [illegible]
تا [illegible] گلشن

از رخت [illegible]
[illegible] چمن

غنچه پیش دهانت از خجلت | خارشی رو نموده بر دامن
گلت بباغ از نسیم گیسوت | چاک بر تن کرده پیراهن
نرگس از شرم چشم شهلایت | مانده حیران چو دیده [illegible]
تیر مژگان چه دلشکاف تو سخت | سینه ام را [illegible] بر دوخت
می تراود ز لب قطره خون | آب زمزم ز [illegible] چاه ذقن
چون دل من ز رنگ لبت | میخورد خون خود عقیق یمن
چند [illegible] چو طالع [illegible] | چند پیچی بگردنم چو رسن
کشته ام تا که خون [illegible] | دل صد عاشق دردمند شکن
از جفای زمانه غدار | کار من گشت خون دل خوردن
بکه گویم حکایت احوال | که دیگر از دلم [illegible] روشن
بعد از این شکوه زمان فراق | بعد از این قصه جفای کهن
[illegible] بردگی [illegible] | گشت [illegible] [illegible] مسکن
دوست بعد از این به بقای کدام | بشود خلق را چه مرده و چه زنده
شیر یزدان [illegible] | کو بهر علم و جود [illegible]
هر صباح آفتاب از تعظیم | بر در [illegible] دیده [illegible]
مسکنه از ره [illegible] نیاز | تا شود شمع طالعش روشن

کشته از تیغ خونریز خود [illegible] | دست [illegible] تو روحی
دین حق مبارکت هر صبح | برده گر صبا به ملک ختن
زنده نامه [illegible] عشق [illegible] | گفته نافه قدرت بستن
راحت [illegible] [illegible] | نخورد عکس [illegible] [illegible]
دگر از دست روزگار کشته | [illegible] لطف [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] پیچ [illegible]
[illegible] [illegible] | از دل جبر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] درست | [illegible] صبح عید وطن
چند [illegible] [illegible] [illegible] | از ره دیده خون [illegible]
خواهم از [illegible] عنایت تو | [illegible] [illegible] [illegible]
که [illegible] زلف [illegible] درست | [illegible] چو [illegible] در [illegible]
روز [illegible] [illegible] | [illegible] سینه [illegible] کردن
دشمنت [illegible] هنگام | [illegible] [illegible] چون [illegible]
خصمت از [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]
در جهنم [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

باد دولت رخ غلام بود و
تو بیا کو شوم بر بر کهن

کرد حق وقت رگ دست مرد
بسته باشد به جد طالب دل

دست زن زد ولی دو گلی نشت
باز دارم به جمله مردست

روز و شب عندلیب نغمه زدم
بیکند وصف تو به تیره جبل

خاطر خویش میکنم خرم
در عهد بخت به کنج خوب حزن

نطق از عهد گذشت قصه کردن
به جان از زبان حشم سخن

تا به روز است خانه خوار شد
چون دل دهی معرفت روشن

دولت را مدام روز جوان
از نخچ چو دودی دمن

دشمنت رو سیاه باد درود
از نرم چمچم چون گهی

در ستایش میرزا حسین خان اتابک جلیل وقت سروده است

بر روضه تحفه فرستادیم بسته تا
درین بهار ز نقش بهم کار ما

چمن ز تحفه گلی شاه در جهان انداخت
که هیچ کم گفته بلبل از شوق خواند ما

ز عکس عارض گل رنگ روضه بسته ما
کند به دیده لطف روضه چشانه

ز صبح سبزه و گل ... کند چمن
که [illegible] دیده [illegible] ما

بزم کو شاه گرفتن نشسته بر روی باغ
قدم فراز کند از زر ... و حیرانه

کند نسخه درین فصل نو بهار صبا
نوشت و تحفه فرستاد و نزد [illegible]

درین بهار چو در گل قدح لاله طراز
که در بهشت ... شراب ریحانه

به عشق گوش که گل ریشه بوده چمن
چو رفت بوده ندارد دگر پیمانه

بنوش باده به جمعیت دوران گردون
ز ... جنت و گل نغمه ریش ما

در روز صحبت گل ... بود و شب
که ... ولی گل ... شده خانه

زگر ... چه دیده ... دولت
... دم ... و ... ما

چو آفتاب ز ... و دوری
که ... دیده ... ما

کلاب چو ... مدت ...
که قطره ... دم ... ما

... اعظم اتابک ...
کجا ... عطای ... ما

رسیده به ... به حکم قضا
غریب ... سلطانه

چو ... شرف ... کرد
به صبح عید ... شام ... ما

ز ... جای ... ترتیب
کند ... شرف ... ما

... آنکار شود
... چشم ... پیمانه

به ... گشته ... کند
... کف ... ما

اگر ... شود
... آستانه

صف ... صبح ...
... ما

... تیغ تو ... ازل
که ... ما

نتاب تیغ تو در رنگ و خون دهد ... ز کینه ریخت و ماندم به سر شانه
ز رنگ بزم و آن قمر بی نصف نهار ... ز فلک سر بدر آمد جلوه گر شانه
ز فیض جود تو محتاج نیست در عالم ... که ز نفاق تو نه اندر پیشانه
بجز صلاح و خیر جهان [illegible] ... گشته بیش تو نه هوس حال میدانه
چو شد به حکم قضا دل دو دو [illegible] ... رسد تو [illegible] و خوی سعی نه
ز دوران مه گفت [illegible] آنکه ... که زاد خلق ز دو جهان عالم بتانه
سپهر مرتبه [illegible] جناب اما ... که حال من ز تغافل جگر میدانه
به جناب درت گرچه عرض دو دارم ... رسیده تیغ و شرح قصه طولانه
کمک [illegible] ز لبهار نه [illegible] دارم ... دگر چه هست به دو به سخن [illegible]
همین بس است که [illegible] حاصل خود کردست ... دهن ز پاس کنم [illegible] تا [illegible]
کز نقش بجز [illegible] شدم ف [illegible] ... ز شرح حال خود و قصه طولانه
هر دو سر بر در دل هر گو [illegible] کاه ... رسید نصف بهار [illegible]
به [illegible] نشکر [illegible] زه دارد ... دمی [illegible] درآمد [illegible] دیرینه
ز [illegible] [illegible] شیرین [illegible] ... شریک [illegible] بردن [illegible]
شی [illegible] خودم [illegible] ... ز [illegible] گریه [illegible] ز روها
در آمد [illegible] شیرین [illegible] ... ز [illegible] و [illegible] جهانه

تمام روز در [illegible] بجنب [illegible] ... به [illegible] باد [illegible] خود [illegible]
کز [illegible] ز کینه [illegible] ... نشانه [illegible] و رخت [illegible]
[illegible] و حال [illegible] و [illegible] ... چو [illegible] روز [illegible] گوی چو [illegible]
به جز آن که چه حال [illegible] ... بر دو هیچ [illegible] حرف [illegible]
ز [illegible] دوش و [illegible] گرچه [illegible] ... بطره دهن [illegible] ابین [illegible]
بوقت [illegible] و صبح و شام [illegible] ... بزرگوار خدایا [illegible]
[illegible] ... بیاد [illegible] گوهر [illegible]
[illegible] ... گرفته [illegible] خواب [illegible]
[illegible] ... کرش [illegible] بنده [illegible]
[illegible] ... که [illegible] [illegible] تو [illegible]
[illegible] ... که [illegible] [illegible]
[illegible] ... خطابت [illegible]
[illegible] ... [illegible] پناه [illegible]

تمت القصاید
۱۳۲۹

[illegible]

شبی چو بخت خودم دیده شد نخواب آلودم | ز بعد گریهٔ بی اختیار روحانی
درآمدند علی الغفله شبروان بکمین | ز نقد و جنس مرا هر چه بود پنهانی
تمام را دو سه ساعت بیک یغما داد | بدستیاری یاران خود بلورانی
کنون ز کهنه و نو آنچه مانده است بجا | نشان فرش حصیر است و رخت عریانی
به برده مال و چه هست و مرا دو آه کرد | چراغ روز فروزم کنون چو ظلمانی
بحیرتم که چه جادو بکار برد که کس | نبرده هیچ زمان صرفه از فسر امانی
ز بیم دو شب و روز گریه کارم بود | بطور اهل خراسان همین پریخوانی
بوقت عرض دعا صبح و شام میگفتم | مرا نگوار خدایا بلا بگردانی
نکرد فایده افسون من کجا ارون | بیاد داشت مگر سحرهای یونانی
جهان ندیده باین شیوه سرخ عیاری | گرفته حیله اش از غمزه و خط ترخانی
رماد او ز نظر سرمه می برد بمثل | گرش بعادت هندوستان نسوزانی
بگیر مال مرا داد من از دستبان | که دیگری نستاند اگر تو نستانی

[illegible]

سخن برسم دعا ساز سبب ازین نطق | که میرسد با جابت ز فضل ربانی
همیشه تا ز عدالت نشان بود بجهان | خطاب از که و مه باد کتری ثانی

بغیر در وسیه باطن ارنیات تو

کسی بجاه مذلت مباد زندانی

در زمان ظل حق سلطان حسین | شاه انجم موکب گردون جناب
ناصر دین خسرو دارا شکوه | زیب تاج و تخت شاه کامیاب
اکر از بهر شرف هر صبحدم | چهره ساید بر در او افتاب

خان عالی رتبت فضل

زبده اشراف والا انساب

ساخت ایوانی که کیوان از سپهر | میکند قصر ارم او را خطاب
با کل جاش خزان را دست نیست | کر بهشت این قصر باشد انتخاب
از هوایش دایم اید بوی کل | کر بخمیه کل او با کلاب

می شنیدم هاتفی میکفت دوش | اهل حاجت رست این درفتح باب
با خود از بهر تاریخش سخن | کفت ناطق امد از غیب این جواب

از عدد بردار رستان و بکو

زمره ارباب حاجت را باب

سپهر منزلتا اکه رای انور تو | چو افتاب ز برج شرف بود تابان
اکر بنا میه تخته ضمیر صاف تو فیض | بجای لاله مه و مهر روید از بستان
جهان پیر که تا هست با وجودت باد | بروی بخت تو یک صبح دید و کشت جوان
توان سحاب عطائی که پیش ابر کفت | محیط راشده لب خشک و کشته تلخ دهان
قضا برای منیرت سپرده است امور | قدر بتوسن عدلت کذاشت عنان
مقصرم من در مدح رتبت پایه | بعرض حال همان به که ره کنم اسان
بنجوم کو که مهر افلک جناب مها | که پیش عقل تو بیخرد بود نادان
شکایتیست مرا برلب از جفای فلک | بعرض رسانم اکر بود فرمان

[illegible]

بجرم شعر تری عشوه دور سپهر | مرا چو گردش پرگار کرده سرگردان
زمانه از پی آزار خاطرم دارد | بجنبش علامت چو عقرب کانان
قضا بغیرت من از آسمان تگرگ | فرو فرستد سنگ از نجوم بادامان
گناه خویش نه انم جز اینکه عمر عزیز | بهرزه صرف نمودم برای لب نان
کنون زمانه بها خواهد از من و کنم | بغیر داغ ندامت نهاده است نشان
به نجات ازین ورطه گشته ام راضی | که در عوض ستاند ز بنده نقد روان
نه کم کند ز جفا و نگیرد م سر دست | درین میانه رسیده است بر لبم جان
مگر بمنع عتاب نوای جهان کرم | زکینه خواهی من کند گردش دندان
بدست قدر تو چون لطف حق که بسته است | کلید قفل فرو بسته امور جهان
ز کار من که قفل بسته را گر لطف | در بهشت بروی تو وا کند رضوان
معترفم که حقیقت نوشته اند نکو | رقم کنند که باشد مرا ز دهر امان
همیشه تا که زنا تیر ثابت و سیار | خدنگ فتنه جهد بر چرخ را زکمان

[illegible]

دل عدوی تو باد اشتان ناوک غم
جز این نصیب مبادش ز فاصل دوران

مهر مقدار صاحبا که بلطف | ذره ذره چو مه ستاره کنی
اقتضای همین خاصیت | خاک را زایک نظاره کنی
رود از جای خویشتن چو نگین | جانب آسمان اشاره کنی
گر ز حفظت امان بجان طلبد | آنکه ایجاد استعاره کنی
پیش آتش بعکس خاصیت | موم را همچو سنگ خاره کنی
چون بوقت افاده حکمت | عقل را واقف اشاره کنی
دفتر دانش فلاطون را | طرح نو افکنی و پاره کنی
تا به خویش را اگر تعداد | بر این طاق هفت باره کنی
نهمین چرخ را بوقت حساب | داخل اولین شماره کنی
بهر دفع عدو بدولت سخت | منتی لازم که استخاره کنی

فلکش دست بسته می آرد | تا بجستجو دلش دوپاره کنی
همچو یک خیال فتح جهان | به پیاده و زنه سواره کنی
مشکل عالمی بفضل خدا | میتوانی بمهر چاره کنی
قبله‌گاها بچشم لطف یکی | چه شود سوی من نظاره کنی
بندهٔ هیچکاره را دو سه روز | در مهمی دخیل و کاره کنی
تا که از روز و شب نشان باشد | تو شب و روز را شماره کنی

در جهان شتی اندر باشی
که حیات ... ار باره کنی

ور زمان ناصر دین ظل حق سلطان حسین | شاه عادل قبلهٔ عالم خدیو کامیاب
آن شهنشاهی که از بهر شرف هر صبحدم | جبهه ساید بر در گردون اساس آفتاب
خان عادل چاکر شاه جهان فضلعلی | ساخت این عمارت را از خشت انتخاب
بر درش بنوشته استاد ازل خطی جلی | کای حاجت بالوده ایم از این در فتح باب

صبح عشرت می بر آید از در و دیوار او | شب ز نور شمع کافوریست از وی در حجاب
از هوای او دماغ جان معطر میشود | کرده تخمیر گلش استاد دانا با گلاب
بسکه مینا به صفا چون صبح از بام و درش | نور مهر افتد ز شرم آنجا برنگ ماهتاب
با گل جانبش خزان رنگی ندارد گر ازل | امر این عشرت بنا را جنت المأوا خطاب
بهر تاریخ بنای این عمارت از خرد | خواستم امداد گفتا چون رسد وقت حساب

کوری دشمن بر دل کن چشم پر راه و بگو
دایم از رفعت در دولت باشد کامیاب

ای همه اختری که هفت اقلیم | پیش دست و دل تو باشد تنگ
جود دریا نوال تو نگذاشت | سیم در کان و لعل اندر سنگ
کوه البرز با همه تمکین | با وقارت نمیشود همسنگ
در ترازوی شحنهٔ حکمت | عدل نوشیروان بود پاسنگ
روز هیجا ز گرده گاه عدو | میدهد طعمه عقاب خدنگ

کیست دشمن که با صلابت تو — آورد روی در معارک جنگ
با غضنفر برابری نکند — همچو روبه بکینه خواهی رنگ
گر نهیبت گذر بجبه کند — افکند خویش را بکوه نهنگ
ور بکهسار بگذرد قهرت — رود از کوه سوی بحر پلنگ
روز کین چون براوری زنیام — تیغ زهر آبدار آئینه رنگ
هر کرا ضربتی رسد از وی — رود ش جای خون ز زخم شرنگ
پای فکر و بلندی قدرت — کام مور است و دوری فرسنگ
بیشتر زین قدم نیارم زد — که حکایت پریست و قافیه تنگ
قبله گاها شکایتی دارم — که نیارم نهفت در دل تنگ
شمه زان شکایت انکه مرا — ساخت تقدیر اندرین آهنگ
کمر از بار درد همچو کمان — پای مانند اسب چوبین لنگ
بجز این مانعی دگر هم بود — که از دو کشته رودکارم تنگ

...بجو تا بغرض رسد — گر شنیده ای کسی ندارد ننگ
...گفت حاسدی ... — ... زین ... اهل فرنگ
...نسبت چنین بچو من — ننگ ازین شیوه عار دارد و ننگ
... این سخن به نزد خرد — هست عاری نزد دانش و و هنگ
... مرد لایق این شاید — که بود فعل باده ما تو رنگ
... بحث ... — نقش از رنگ و صورت بی رنگ
... بخدمت از سر صدق — کرده ام قد دوتای همچو چنگ
... که ذره باشد — ... از خیانتم ... از ننگ
... را نموده ام ... کم — تا شود رو سیاه خاین و دنگ
... داشتم نگفته بماند — داد از دست نارسائی تنگ
... تقضی ... — تا بود رزم از لوازم جنگ
... از خون خصم نبیند — دشمنت را کرگ ز نقل تفنگ

زکر دعا و ربون چهره کاهیم زاهد
امیدوار بعفو الهیم زاهد

ای انکه در قلم و شهرت بنام تو | زد سکه بر طلای هنر خامهٔ قضا
نقش نگین خاتم انکس که زد رقم | الماس خامه ات لب انگشت مدعا
نامش همین خط تو افاق را گرفت | زیر نگین خاتم خود چون خط قضا
چشم دبیر عقل برای نور دوخت | چون انجهان بعینک مهر و مه از ضیا
آنی که گر بوصف تو گردم همه زبان | نتوانم از هزار یکی اکنم ادا
انجنیم دارم از تو که تا عیسی کی دهی | چشم مرا چو دیده خورشید و مه جلا
تا ز افتاب عرصهٔ عالم منور است | باشد وجود پاک تو ... ضیا

اصل دولت نتیجهٔ اقبال
ای وجود تو مصدر تمکین

با وقارت برابری نکند | کفه قاف اگرچه شد سنگین
حلمت ار لنگر افکند بر کوه | هفتمین بار راشود بالین
حاصل کان بیک سوال دهد | کف جودت بسایل مسکین

اینا طبیعت در زمانه تو | که شد ناید بجز بخیل چین جبین
نامه هر مسجد م زخاک درت | نقش خوبش بکند مسکین
بوی خلق تو را اگر بچمین | نبرد همه صباح باد برین
نشود غنچه را دهن خوشبو | نشود گل شگفته و رنگین
نیست یک دل که در زمانه تو | باشد از جور روزگار غمین
جز دل تنگ تیرهٔ حاسد | کز هجوم حسد بود غمگین
رسم ظلم و ستم ز عدل تو شد | بر طرف همچو قلم زروی زمین
کبک از دولت حمایت تو | ای نگهبان عاجز و مسکین
پای هراس اورد زبیضه برون | بچه در آشیانه شاهین
روز هیجا چو قد علم سازی | مهر قصد عدو ز خانه زین
خصم چون پل لبان سایه خویش | افتد از بار رکب بروی زمین
سکنی پشت لشکری چو کبک | روز هیجا همین رای زرین

ای یوسف عزیز بکنعان خوش آمدی
از صدق دل بگوی که مهمان خوش آمدی
ای پادشاه مجمع حاجیان خوش آمدی

ص

سایه گزر مغفر کاو ترا | گر ببیند بخواب خصم لعین
بر ندارد ز خواب تا دم صور | سر همغفر خویش از بالین
بعد ازین صندل عماست ضرور | رفع تصدیع راست قاعده این
تا نشان از دو هفت و شش جهت است | تا بر ارکان طبیعت است قرین
باقی اندر زمانه نام تو باد | تا بود از پی دعا آمین

زمین لطف شهنشاه کشور ایران | که باد دولت جاوید او مصون ز زوال
نمود فضل عضد خان معدلت آئین | بدو دمان شرف وصلتی که داشت جمال
برسم اهل بخارا گزیده سوری ساخت | که کس ندیده چنان در زمان ماضی و حال
سرود عیش ز خاطر غبار کلفت برد | نوای تهنیت از دل زدود زنگ ملال
ز جوش زهره چنگی فلک برقص آمد | قضا نثار رسیاره ریخت با غربال
ز بسط خاطر آسودگان بزم حضور | شگفته شد رخ گیتی چو گل ز باد شمال

زمین ز عکس جبین آغا خان گرفت ضیا | که بعد ازین نکند روشنی ز ماه سوال
ز شادکامی احباب خصم را خون شد | دلی که داشت چو نار کفیده پر ز کلال
در این مقام نباشد ره ملال که هست | فرح طلسم شکننده میان عیش و ملال
شد انبساط حدی که طبع زاد و هم | شگفته گشت و برون آمد از عدد اشکال
شدم بوادی اندیشه تا ز بخت نگون | برای سال عروسی زدل کشایم فال
که پیر فکر بهر شیشه بهر تار بخشش | نوشت و گفت چنین رقعه در بدایت حال
زمین شاه بود درخواست از بیاض جد | بگو قران دو سعد از شرف باوج کمال
برای طول سخن صندل عماست ضرور | ز بعد مصرع تاریخ این خجسته مقال
همیشه تا که بود شمع مهر و مه روشن | چراغ بخت ز ازروشنی بود بکمال

ای سایه آلهی

و ای ... لطف قبله گاهی

از عدل تو رسم ظلم | برخواست | انصاف و هد بدان گواهی

مملکت عزیزند و نور دیده و تاج سرند
قوت روح اند و آرام دل اند و قوت جان
مالب جان بخش و رود دلکش و لطف دهان
زانکه ایشان هستند اهل افرینش در جهان
عاجزم در گفتن اوصاف این سیمین بران

ماننده سپهر خوان جود ت | از ماه کشیده تا بماهی
هر شب ز دعای خیر خیلی | بر چرخ برای تست راهی
بر عادت تهنیت خرد را | گفتم که چو مرغ صبحگاهی
این بیت مرا بخواند از بر | تا هست سفیدی و سیاهی

بر قامت دولتت مبارک
تشریف شرف پادشاهی

ابو القاسم آن میوهٔ باغ دولت | تاریخ کز فر خجسته باد از قدومش مه و سال
جهان گشت خرم چو خلد از وجودش | خزان کدورت شد از غصه پامال
همای فضای سعادت بفر قش | فر و رخت بر جای گوهر و بال
بود نقطه لفظ ایجاد پا کش | رخ شاهد بخت را عنبرین خال
ز میدان نصرت بچوگان طالع | برد گوی دولت ز ... اقبال
پی سال مولود او عقل هردم | بهر ابجد فکر صایب زدی فال

که بر خرد گفت از بهر تاریخ
گلی نو رسید از گلستان اقبال
۱۰۹۲

محمد کاظم آن سرمایهٔ بخت | که عمرش باد افزون از شماره
۱۰۹۲
برای سور مولودش زشادی | نمی آید بهم چشم ستاره
زشوق طلعت او دیدهٔ مهر | بیک دیدن نمی گشت از نظاره
برای سال مولودش خرد گفت | بفکر این نکته بعد از استخاره
بجو نامش پی تاریخ و بشمار | ولی حرف نخستین را دوباره

روشنائی بخش چشم دل بصیر | کافتاب از روی آن ... خجل
سعد اکبر گرد بهر طالعش | از صفای جان سعادت را اجل
در کنارش مفتی انجم نمود | مدت عمر طبیعی را سجل
بهر چشم زخمش از تاریخ سال | یکعدد برداشتم شد مستقل

سال مولودش گذشت از خاطرم

عقل گفتا میوه از باغ دل

زبدهٔ مجد و شرف عبد الله ... گرد در عالم ایجاد ظهور

دیده را نور فزود از رویش ... سینه را مقدم او داد سرور

با سعادت بسلامت آمد ... پاک چون مهر ز آلایش دور

شرف از نسبت او بر سر زد ... گل انصاف ز دست فغفور

دیده در زایچهٔ طالع او ... منشی نطقه از لطف غفور

که بود تا بظهور رقم ... سالم از آفت ادوار دهور

با خرد گفتم تاریخ زدم

آمد این نکته که شد بار ظهور

روز خرم و بخت بلند و طالع سعد ... گرفت قاعدهٔ دولت از عطای کریم

یگانه گوهری از دودمان مجد و شرف ... که شد بحکم قضا نام نکش ابراهیم

سعادتش گل اقبال چیده و بر سر زد ... ز باغ بخت بر آزند کی سبک چو نسیم

چراغ طالع او باشد از ازل روشن ... چنانکه شمع سپهر از ضیای عرش عظیم

نوشت عمر طبیعی بنامه اش تقدیر ... بحکم محکم پروردگار حی قدیم

شدم بهر پی فکر از پی تاریخ ... بود که آیدم آسان بکف ز طبع سلیم

که ناتقی بدلم مژده داد و گفت بگو

حریم مهد جهان شد مقام ابراهیم

نوباوهٔ باغ زندگانی مهدی ... کز مقدم او رشک ارم شد خاطر

با اختر سعد و بخت فیروز آمد ... هنگام طلوع صبح پاک و طاهر

انوار سعادت و فروغ دولت ... چون مهر ز پیشانی بختش ظاهر

خواهم ز خدا بقای او تا باشد ... در شد که حضرت صاحب خاطر

با طالع فرخنده توفیق اله ... بادا بمراد هر دو عالم ظفر

گفتم بخرد که فکر تاریخش کن ... تا از نو روان نو دمت شاکر

بر دواشت قلم که فکر تاریخ کند

از غیب آمد ندا که آیتک طاهر

۱۱۰۶

شکر لله که ز انوار ازل شمع وجود — گشت افروخته از بخت محمد مهدی

شرف طالع او صاحب دیوان فلک — زد رقم عمر طبیعی بهزاران شادی

قدر از طالع او برد و به بدخواهش داد — از کوست ز قضا هرچه درو بود بدی

منشی ناطقه با فکر پی تاریخش — گفت امروز نکو آنچه خرد گفتا دی

سال مولود همین بود که از غیب آمد

قایم آل رسول است محمد مهدی

۱۱۹۱

ابو الحسن ثمر نورس نهال امید — زمین مقدم او تازه شد بهار وجود

قدم بوادی هستی که زد ز بخت نوشتن — بروز نیک ز ایام و ساعت مسعود

دو چشم بخت بدیدار او منور شد — چراغ انجمن دولت این مولود

دبیر عقل نفرموده قضا و قدر — کمال و فضل بعمر طبیعتش افزود

صاحب از خامه سخن پرداز
چهره پرداز سحر اعجازیم

برای ساعت مولود این خجسته قدم — که در شمار زمان بقا بود معدود

شدم بوادی اندیشه از پی تاریخ — خرد رسید و مرا شد دلیل و راه نمود

که بعد پنجصد و شصت از عدد چو آنش را

کنی حساب بری ره بجانب مقصود

آرایش روزگار را جاب ربیع — آمد بوجود سالم از کتم عدم

در دامن دایه بقا این گوهر — افتاد روان ز موج دریای کرم

چون دید صباح بخت در جبهه او — برخواست غبار رنگ از آینه غم

اندیشه بفکر سال تاریخش بود — بگرفت خرد کاغذ و برداشت قلم

نوشت و من گفت که بردار و بگو

ربیع بیع بود

با طالع او زمان دولت توام

۱۱۰۵

زبدهٔ دودمان و مجد و شرف — شاخ [illegible] نهال مراد

ساخت باغی شکفته و خرم — همه دل دوستان وسیع و کشاد

چار فصلش بهکوار بود | میده از ریاض جنت یاد

مرده را زنده میکند در دم | بوی گلهای این ارم غیب د

همچو سرو و نخل این بستان | از خزان فسردگی آزاد

ولت روضه ارم هر روز | میکند یاد این بهشت آباد

در خیابان او نسیم سحر | از هوای بهار مست افتاد

جار حوضش بجای آب روان | پر ز قند و گلاب کرد استاد

میوه نخل این چمن باشد | ثمر نورس نهال مراد

خاکش از عنبر است و مشک خطا | آب او میبه ز کوثر یاد

نور مهر از هجوم سایه گل | بر زمینش ز هیچ سو نفتاد

وصف این باغ و صاحب باغ | همت حد من ضعیف نهاد

بهر تاریخ این بهشت برین | دی باندیشه گفتم ای استاد

ناتوان افسرده طبعم را | از تو دارم امید استمداد

گفت از وی گلی

گفت از وی گلی بچیین وگو

بر

بر گل لاله خسته هم و اباد

۱۱۷۹

[فرو]غ مهر عطا نور دیده احمد بیگ | چو آفتاب ز برج شرف طلوع نمود

[ق]دم بعالم امکان زد از عنایت حق | بروز نیک ز ایام و ساعت مسعود

[ز مقد]مش که بفرخندگی مبارک باد | بتازه زینت دیگر گرفت ملک وجود

[...]غ گردنش سپند از انجم | فلک بتابه خورشید ریخت بهر سجود

[...] مصرع تاریخ سال مولودش | چو نخل تازه رعنا ز باغ طبع نمود

[...]ی اندیشه انگار الکنت | بگو خیابگه دیر ازل تر افته بود

پس از اجازه چنین گفت سال تاریخش

که داد نخل بقا زود میوه مقصود

[...]ف دیروبان باغ خسته دلها | فروغ شمع سعادت امین لطف خدا

[...] نظم گوهر امن ملک و ملت دین | حکیم عارفه خستگان ملطف دوا

۲۰۰

چار فصلش بیکقرار بود | میده از ریاض جنت یاد
مرده را زنده میکند دردم | بوی گلهای این ارم بنیاد
همچو سرو و نخل این بستان | از خزان فارغ و کی آزاد
دولت روضهٔ ارم هر روز | میکند یاد این بهشت اباد
در خیابان او نسیم سحر | از هوای بهار مست افتاد
چار حوضش بجای آب روان | پر ز قند و گلاب کرد استاد
میوهٔ نخل این چمن باشد | ثمر نورس نهال مراد
خاکش از عنبرست و مشک خطا | آب او میدهد ز کوثر یاد
نور مهر از هجوم سایهٔ گل | بر زمینش ز هیچ سو نفتاد
وصف این باغ و صاحب این باغ | هست حد من ضعیف نهاد
بهر تاریخ این بهشت برین | دی باندیشه گفتم ای استاد
ناتوانی فزوده طبعم را | از تو دارم امید استمداد

گفت از روی گلی بچنین ونکو
پر گل و لاله خرم و آباد
۱۱۸۱

فروغ مهر عطا نور دیدهٔ احمد بیک | چو آفتاب ز برج شرف طلوع نمود
قدم بعالم امکان زد از عنایت حق | بروز نیک ز ایام و ساعت مسعود
ز مقدمش که بفرخندگی مبارک باد | بتازه زینت دیگر گرفت ملک وجود
برای ربع کرنش سپند از انجم | فلک بتابهٔ خورشید ریخت بهر سجود
خیال مصرع تاریخ سال مولودش | چو نخل تازه ز گلزار باغ طبع نمود
خرد نهفتی اندیشه انکار گفت | بگو خیال که دیر از ازل ترا فرمود

پس از اجازه چنین گفت سال تاریخش
که داد نخل بقا زود میوهٔ مقصود

ملاذ حافظ درویش باغ خسته دلان | فروغ شمع سعادت امین لطف خدا
رشید نظم قوانین ملک و ملت دین | حکیم عارفه خستگان لطف دوا

ز چار مصرع این قطعه حرف اول را بکبر و خلعت تألیف دو کرم فرما

ای برازنده عنایت شاه | شرف دودمان مجد و جواد
خان دریا نوال مرد علی | صوفی پادشاه هفت بلاد
صاف چون آب چشمهٔ حیوان | پاک ز آلایش غبار عناد
شاهد عادلی چه بهتر ازین | حسن خلق تو آفرین کشاد
وسعت همت تو باد ریا | ابر کفت و برزه بحر افتاد
کف ما دو ترا ز در تو کهی | وانچه کان دارد از جواهر باد
صرفه یکروزه سخاوت | گر کند دل سایل زعت
از شجاعت بگو چه گویم سخن | کوی سبقت ربوده از احداد
پشت تیغ توان کند با خصم | که دم تیشه با سه فرهاد
فرفیه دست رفتار است | استخوان عدوت روز جهاد

سایه گرزت از سر دشمن | مغز بیرون کند بهره باد
نیزه ات از رگ عدو دم دکین | بخت پیچ و شد قضا د
خنجرت را بخواب اگر بیند | خصم روباه دل شب میعاد
بگریزد ز خواب تا دم حشر | حبذا تیغ خصم فولاد
مدح تو هست پایهٔ من | که بلند است رتبه را بنیاد
که از عرض حال خویش کنم | شمه عرض نکنم و نه زیاد
مدتی شد که طار حستم | قفس غم ز شش اقبال افتاد
رنج و راحت درین جهان بسیار | دیدم از جور چرخ کج بنیاد
راحتم خوردن جگر از غم | رنج خود بین چه میکند بیداد
سوده شد استخوانم از محنت | نه ز محنت ز بیکسی فریاد
لطف دستم گرفته میگوید | که بیا تا را که ام ارشاد
سامان خویش را نباه نحف | تا شود کار سبب تو کن د

عزمم رخصت طواف سنت | تا دران روضه بهشت نهاد
بدعا از خدای عز و جل | از برای تو خواهم استمداد
طول و عرض سخن اگرچه بسست | رفع تصدیع را دعاست مراد
تا بود نور مهر عالم گیر | تا بود پایدار سبع شداد
اول دولت ترا آخر | توام انقراض عالم باد
صحبت و کامرانی و دولت | دل خرم ز بخت و خاطر شاد
بر همین حال در جهان باشی | بمحمد و آله الامجاد

ایضا له

افتاب اوج دولت انکه در نظم ملک | فیض بخشی چون تو از نسل بنی آدم کجاست
انچه در احیای معنی نطق جان بخش تو کرد | از دم معجز نمای عیسی مریم نخاست
مانعا بخش جراحتهای مشتاقان شوی | زخم شمشیر تمنا منت از مرهم نخاست
ابر احسان تو کاری کرد با گیتی که | گر محیط جود را با برکف و حاتم نخاست
جود ورز انکه از آثار عدالت روز و شب | از دل عالم خبر از ناله و ماتم نخاست
در شکنج محنتم مگذار ضایع بیش ازین | همچنین پرورده خود را اسیر غم نخاست
تا که از دولت نشان باشد درین پیر اساس | باش با دولت قرین کز بخت بی حکم نخاست

وله

دوش در کنج خلوتی تنها | داشتم با دل شکسته قرار
هاتفی آمد از برون گفتم | ثانی اثنین اذ هما فی الغار

وله

انکه دل بسته درین عالم | غافلی ظاهر از وضع زمان
غیر ذات خدا بود فانی | هر چه هست از نتایج امکان
گر نداری قبول حرفم را | رو بخوان کل من علیها فان

وله

جوان بختا ز افراط خمار باده دوشین | سرم را تا نیداری جام از جام گردان

باز ارم آشنائیست یک عضو مرا کو نی | که بانگ برهمن این خسته را دریای بیابان

ز شغل بند کی آلوده بودن در رکاب تو | مدان از بنده تقصیری گناه عالم است

ولَه

بتقریبی از خواجه کردم سؤالی | که چون بود حال تو سال گذشته

بگفتا این سؤال تو از روی طنز است | چه داند کس امروز حال گذشته

چو دیدم که با در هوا گوست گفتم | کس خفته و روز کار گذشته

بسم الله الرحمن الرحیم من غزلیات

ای در صفت ذات تو کوتاه زبانها | از مصحف توحید تو یک حرف بیانها

از بس که عیانست ز هر ذره ظهورت | برداشت یقین پرده ز رخسار گمانها

بیرون ز جهانی و جهان پر بود از تو | چون رابطه کالبد ما بر دانها

از مطبخ فضلت دو جهان گوشه تنگی | وز سفره جود تو مه و مهر دو نانها

ناطق که بود تا که ثنای تو سراید | از بحر برآرد خاک بود دجله دهانها

ز بس که ریخته ام شمع دیده شبها | که ساخت روغن خیم سفید کوکبها

کسی که پای طلب در ره توکل زد | کشید دست امید از نقاب مطلبها

سزای دوست نداریم تحفه در این | ز شام تا سحر از سوز سینه یا ربها

چو سر ز هر طرفی جاده ها بهم دارند | برای جمعیت دگر اختلاف مذهبها

به دیر و مسجد و میخانه الفتی دارم | گرفته ایم اجازت ز پیر هر سه بها

بمکتبی که سبق طفل شوخ من گیرد | معلمان عقول اند طفل مکتبها

با بروی قناعت مدار کن ناطق | که هست مایه خواری تلاش منصبها

کجا با کسی وصل تو را می کنم پیدا | که من دیوانه خود را دوایی می کنم پیدا

قفس بر ناله مجنون او تنگ میخواهم | که در دشت جنون از زلف او دامی کنم پیدا

بغرق خویشتن از داغ سودا نیز م جرئی | زمین عشق میخواهم سرا خبای می کنم پیدا

سراپا چون نگین کندم بر اعضا نقش نامش را | که شاید در محبت پیش او نامی کنم پیدا
زبان شمع اگر سوزد دل شب تا سحر سوزم | عجب دارم که در عالم چو خود نامی کنم پیدا
دل از زور دلیلی غربت در سر نظر می بینم | نمی ارزد مرا صبح وطن شامی کنم پیدا

زیر آسمان آسوده کی ناطق می بینم
کو برون این در گشته آرامی کنم پیدا

نگاهش بی نیاز از سرمه سازد چشم آهو را | بسحر جنبش مژگان دهد تعلیم جادو را
ز خون خوردن نمی گردد نگاهش سیر پنداری | بجای شیر خون میداده اند این طفل بدخو را
غبار شور سودا در گریبان صبا ریزد | کند آشفته چون با شانه شست دگر
شود از آب حیوان خضر ... زندگانی ... | بخاک کوی او در روزی که بکند ارم پهلو را
بغیری رو برو چون نتوانم دیدنش از رشک | نمی خواهم که بیند دیده آئینه آن رو را
اثر وقت اجابت از دعا خیل دعا ... | نه بیند گر مقابل طاق محراب ابرو را
نگارم گر باین عارض بگلشن بگذرد ... | شکست رنگ گل سازد پریشان ...

کمین از بهر نسیم آشفته زلف عنبر افشان را | مزن بر تکیه گر اسباب دلهای پریشان را
کسی از دست برد کفر زلفش جان نگه دارد | با این وضع بر بنیان لشکر مغلوب ایمان را
برگس بی قوت بازوی دل کاری نمی آید | سپه کی چیند از جا تا نباشد حکم سلطان را
کل سنگ جفای آسمان خنده رو دارد | نمیداند بجز دیوانه قدر سنگ طفلان را
ز آب خنجر او ما گلوتر کرده ام ناطق
برو در خاک سبزم ز غیرت آب حیوان را

صد جفا از یار می بینیم و خاموشیم ما | شکوه ها داریم اما همچو گل گوشیم ما
... آزاد میسازی تو دل | از غلامان قدیم حلقه در گوشیم ما
... و خون را می دانیم فرق از یکدگر | بسکه از کیفیت چشم تو مدهوشیم ما
در تمنای شهادت پیش دست تیغ او | همچو زخم تازه سرتاپای آغوشیم ما
تو خورشید را در خلوت ما ... | از سحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما
دیده انجم ز صیادی نمی آید بهم | بسکه زیر فلک در خواب خرگوشیم ما

ناطق آن مه یاد مستان بگفتگو کرد
چون وفا از خاطرش کو یاد آشوبیم ها

بهر نگاهی سرمه وحشت کند در دیده آهو را / کند صحرا فرین نظاره انس رشته جادو را
شود پروانه هر برگ گلی بر شمع رخسارش / چو عکس در چمن آئینه گلها کند رو را
بان تابی که دیدم حال او میسوخت دانستم / که سیر زند در آتش باین دستور هندو را
پریشانی دماغ وحشتم را موی گو داند / که رنگ خط او از زلف سنبل میکند بو را
زهر تار نفس وریزد دل آتش در خونی / کند آشفته چون با شانه تمت دکیسو را
رموز قصه فرهاد و شیرین عشق میداند / به بین در بیستون آهنگ خار از دو بار را

لب زخمم ز خوشحالی نمی آید بهم ناطق
که دارد تشنه چشم او بخونم تیغ ابرو را

نگهدار اگر ز کلفت سیف آئینه جانها را / برون کن از دل خود کینه گبر و مسلمان را
باستعداد دو ناظر گوهر درفشد گرد / و گرنه فیض رحمت عام باشد ابر نیسان را

هو

زبان از بهر قفل خموشی کن در این محفل / که رست [illegible] از یکدیگر دانا و نادان را
تو با این حسن اگر تیغ زنخ در صید بردارى / به پرواز آید از ذوق تماشا رنگ رضوان را
مده ره شانه را با صد زبان در خلوت گیسو / مزن بر یکدگر هنگامه جمعی پریشان را
نداری از غرور حسن پروای کسی ورنه / توان از رنگ عاشق فهم کردن حال پنهان را
سر شوریده دارم که از سودای زلف او / نخواهد دید چون بخت غریبان روی سامان را
بیا ای خاک پایت آبروی گلستان گلشن / که بر روی تو چون گل چاک میسازم گریبان را

پی بیگانگی [illegible] تا خلوت دل میرود ناطق
تو از هر جا چه میجوئی نشان کوی جانان را

حجت [illegible] فریب نگاه غمزه [illegible] / ساز د [illegible] عکس پرواز می پیاله را
شب جلوه صفای [illegible] / لب [illegible] ماهتاب کند داغ لاله را
دیدیم بهر فال و شعر دیدم [illegible] / از مصحف جمال تو [illegible] جلاله را
مناطه چمن [illegible] حسن سبزه [illegible] / از شور موج بحر [illegible] ژاله را

نشنید وقت جلوهٔ گل گوش بلبلان — خندید اگر هجا بکشد بیم ناله را

ظاهر نشد حقیقت مطلب که گفته‌ایم — دیدیم متن و شرح کتاب و رساله را

ناطق بمهر لاله‌عذاران سینه‌ایست

داغ غلامی تو گواه قباله را

جام جم کهنه سفالیست ز میخانهٔ ما — ماه و خورشید دو خشت اندر ویرانهٔ ما

شب که شوق از رخ آن ماه لقا پرده کشید — نور تا عرش تتق بست ز کاشانهٔ ما

با تن سوختگان آتش دوزخ چه کند — از نخ زرق بود خرقهٔ دیوانهٔ ما

طاعت ساختهٔ زاهد و ره کس نکنیم — خرقه از زهد بود شیوهٔ رندانهٔ ما

در محبت ز نسیه مستی چشم تو گذشت — کار شیخ بر سر فرزانهٔ ما

سری از چاک دل خویش بیاور در دل — در ته خاک گره گشت اگر دانهٔ ما

ناطق از درد خود او را خبری میکردم

آشنا عذر اگر دلبر بیگانهٔ ما

زلفش گرفته صافی ساز و بیخ خود را — مگذار کلفت صفای سینهٔ خود را

غبار خاطر اگر کس ندارم بسر و نیا — صفا از صبح گل داده‌ام دل بیکینهٔ خود را

بمیزان محبت مسوز نی بارگران شد — سبک بردار و بفکن حرف بیشینهٔ خود را

اگر هر دم غمی تو خانه پرداز دلم گردد — زبان‌ها مرهمی غم دیرینهٔ خود را

می از دست کسی در بزم وحدت خورده‌ام

که از مستی ندانم شنبه و آدینهٔ خود را

چه شود سنگ اگر لعل زر آیینهٔ ما — ناخن بچهٔ خورشید بود تیشهٔ ما

خاطر صاف ضمیران ز کدورت پاک است — خار گل می‌شود از صحبت آیینهٔ ما

منت خنگ ته دو خوان سلیمان نکشند — جگر شیر خورد مور ز سینهٔ ما

سبزه سوختگان منتظر باران نیست — نم ز صاف جگر تشنه کند ریشهٔ ما

سختی محنت ایام بما چه کند — باده کار جگر سنگ بود شیشهٔ ما

ناطق از پردهٔ دل صفحهٔ نقش تو نرود — کوهکن کیست که تقلید کند تیشهٔ ما

از ذوق ...

کو جام در سرم هوای سفر

بوسه رخصت میدهد لبهای شیرین ترا / رنجه میسازد تکلم برگ نسرین ترا

از لطافت نقش میگردد بیاض گردنت / گر بوقت خواب گردد لیف بالین ترا

آتش غیرت بسوزد در دلش خون جگر / بشنود گر نافه بوی جعد مشکین ترا

جمله رنگ حنا گردد برنگ آفتاب / گر بدست خود ببندد دست رنگین ترا

دام مرغان چمن شد سنبل آشفتگی / تا صبا بگشود جعد عنبرآگین ترا

نه مسلمانم نه کافر اختیاری کرده ام / زین میان بهر دل خود دین و آیین ترا

گر شکیبی داشت ناطق در جدائی کی خوشست
آتش ایام دوری صبر مسکین ترا

تا عشق جا براست بداغ تو سر مرا / برداشت جنون باورق لاله پرم را

بر بستر تب گرمی پیکان تو افروخت / چون شعله صد رنگ طپیدن جگرم را

روزی که نگاه تو کند غارت هستی / نگذارد ز غنوداری مخمور سرم را

امروز بافغان دلم گوش کن ای گل / فرداست که در باغ نه بینی اثرم را

از هجر

از هجر بسیرم به ازانست که در بزم / بخشی دو از هجر پرسی خبرم را

کوی تو بود جنت و ترسم که کند دیو / از وسوسه بر غم قدیم پدرم را

ناطق از علت جنت کند ار خال
غارت گر ایام نبخشد ثمرم را

بوی گل آشفته دارد هر زمان سودای مرا / از بلبل زخود خالی کند جای مرا

بسکه طغیان میکند طوفان اشک از دیده ام / اضطراب از آب خاک گردد دریای مرا

شنیده ام از طینت هستی زسنگ آتشست / شعله گردد برکنی گر زاب مینای مرا

نیست جای سوزن در عضو من از مژگان او / بخیه همچون خرقه زرحمت هر جای مرا

هر قدم در بیابان خار میدهد / کام از سنگ خرابانست صحرای مرا

ریخ پا پیکم چو بر تن ریخت از ضعف بدن / کاش از عالم خبر بردی مسیحای مرا

گل اگر ناطق نبیند روز ... داد
مست چون قمری غلامی سرو بالای مرا

مست می ستم مکن نرگس عشوه ساز را
بر دل خسته ره مده ناوک جانگداز را

صورت حال خود چنان بنگر عیان
کز مژه زهر میدهی جلوه گر نیاز را

ساخته چشم کافرش تیر کرشمه کاه
تشنه برای خون من آن مژه دراز را

کاکل و زلف عنبرین بر گل عارضش ببین
حیف و دو بروی یکدگر حسن بنام ناز را

منت زاهدی اگر رخ بنام هر رنگ
رنگ برون نمیدهم از دل خویش راز را

این زر روکش دل گرفتن نقش بستیم
ناطق از او کرم بهتر از این کم زر را

مصفا سینه چون آئینه باشد در دل دوست را
عرق بر چهره از خجلت نمی باشد خموشان را

خمار باده اسودگی بر در دوسر وارد
نما هستمای راه خانه مرهم فروشان را

سبکبارست دوشم هم از خلعت دونان
پلاس اطلس گردون نباشد خرقه پوشان را

سخن مفهمد احوال شبل از زرنش
نباشد جهت عیسی صاحب تیز هوشان را

فغان بی جشم ما را از سینه ام با گریه میخیزد
که با ابر بهار پیوند ازل عهد خروشان را

هجوم گریه عاشق را ز فغان بازی دارد
نه بسته وصل راه شورش بحر خروشان را

باده کرم ناطق میدهم آتش دل اگر
زراه دیده میریزم برایم رنگ تاک را

گیرد چو تنگ در بر جوانی آرزو مرا
سازد تهی ز باده عشرت سبو مرا

ساقی بهیم جرعه دلم داد محتسب
آمد با عتاب گرفت از گلو مرا

شور دلم زرنگ ز فیض بهار نیست
از هوش برد جلوه آن رنگ و بو مرا

هم زرگ صحبت مرو عشق نمیکنم
باشد ز مغز عقل لبالب کدو مرا

ای کاش با کسی که تراه نگاه نمود
میساختی با ونفسی روبرو مرا

منت ز آب چشمه حیوان نمیکشم
صاف زلال خضر بود آب رو مرا

هر چند روسیه ز گناهم روز حشر
از عطای دوست و شهرت و شوم مرا

ناطق ز حب آل علا شد سرشت من
از آب کوثرست بمحشر وضو مرا

گدازی آتش غم داد جسم ناتوانم را
که پندارم بسوزد دود رنج از تن مستخوانم را

درین محفل مرا روی سخن با شمع بالا گشت
که چون موم از نگاه گرم سوزد مغز جانم را

نمیخواهد ز ذوق نغمه پردازی درین گلشن
مگر در گوی آن گل تشنیل مت قفسانم را

همان جوش انالحق سینه دارد از باده وحدت
چو سوسن از تفاکر آوری بیرون زبانم را

نمی بینم ز درد عشق او چون خویش همدردی
که سازم محرم او در شبی دمی راز نهانم را

نمی آیم برون از عهده شکر تو که یک منت
چو دامان صدف لبریز گردان دهانم را

برو ناطق بیار از عشق آن ابرو و بازو نگی
که نتوانی کشیده الحق باین بازو کمانم را

بسه ره چشم اسیر بختی ره بنما شد مرا
جنبش مژگان ز طالع دست رد باشد مرا

مشرب صافی درونان نیست در نیلیایی
جامه چون آئینه دایم در نمد باشد مرا

خودنمائی همچو گل از شاخ رنگ دیگر است
نعمه چیدن رنگ و بو در سبد باشد مرا

نفس بیمار مرا نعمتهای الوان نیست
مسکینه تکلیف خوردن هرچه بد باشد مرا

باجز ان منش جمال گوی لیلی بشکنم
گرد مجنون هر سر زم اندک خود بشد مرا

در مصاف خصم کم فرصت بی انتقام
خانه خصم بهتر از تیغ اسد باشد مرا

نیست فارغ عبدردن یعلی از برون نیک
تحفه منش چون سنگ لحد باشد مرا

کسی با گریه چون شوید زرخت دسیاهی را
که نتوان تیرگی با آب شست از روی زنگی را

نیعمت جمل مادرزاد را سود بمی بخشد
نه بیاز دو تماشی سرمه روشن چشم اعمی را

چه چار لب یار لب جشنید خوبا ز انمید انم
که حیرت مکیرد هر لحظه لب لب عیسی را

بنو از صفحه دل نقش زر باب استغنا
که اندازد انقلاب حوادث نقش باهی را

خلیش را با فسون از دل ما میتوان بردن
برو از خاطر مجنون کسی گر یاد لیلی را

غلام خانه زادم منزلم را تاب دوری نیست
بکش خودم جلال اما مبرنام جدائی را

سرا شوب اردیار دور امکان نیست
غنیمت دان درین ایام کنج منزوی را

نشود رام ما بر غم ما
هر بد رام چو وحشی از رم ما

نقل داورن زدیم در ره عشق
نرد بی کسی بعالم ما

میکند با خدو نگاه نشتر و
کار نشتر زمت خم ما

خواب را ساخت دشمن مردم
شورش اشک چشم پرنم ما

کوه را آورد بحلقهٔ وجد
زاهدا ناله از ملال دم ما

ضرب نطق ترا نه غنغنت
ذره عندلیب ما نم ما

چاره کار خویش کن بلی
ریخت بر روی داغ مرهم ما

نسبت با که غنچه مینا رفته را
بوی گل در شیشه دارد رنگ از جا رفته را

غنچه عضوم از بس بشکفد هوای گل ی او
جای مژگان دیده خوابیده خار در پا رفته را

وقت رفتن روز خود بنها که در راهی عشق
کوه دردی نیست چون حسرت ز دنیا رفته را

شورشی از هوای گردسیلاب در داد دشت
نیست در سر شور مرا سیلاب در پا رفته را

کار داری ...

گاه از بتخانه گاه از کعبه می آید براغ
از کجا جویم ندانم یار هر جا رفته را

از روی پای بالانشینها مکن
وقت افتادن خطر نیست بالا رفته را

هر چه داری صرف کن ناطق ما هم در ره نیست
در بیابان خطر کالا اغیار رفته را

تو ان بزیر کفش دیده نور داغ مرا
بماهتاب بود روشنی چراغ مرا

زضعف نکهت گل ساختند کاغذ را
علاج نیست پریشانی دماغ مرا

بگلشنی که در وعندلیب راه نیست
گرفته گل به بغل آشیان زاغ مرا

خطش دمیده و بخوبی بهار دیگر شد
که جوش سبزه و گل ناست باغ مرا

زحال اختر و انجم خبر دهد ناطق
نسب لباغ غنچه هم میرسد ایاغ مرا

نباشد بیم از آسیب حوادث خانه ما را
که شد پستی حصار عافیت ویرانه ما را

بجای عبد ازنیه خبری که ما عشق فرزند است
بیابان ملک موروثی بود دیوانه ما را

ز شور سینهٔ عاشق بعد مرگ آرام کو دارد　　کفن از تار و پود شعله شد پروانه‌ها را

اگر با دیدهٔ انصاف بینی سوی میخواران　　کنی سجاده لای بادهٔ میخانه ما را

تو امشب ماندی ای ماه در بزم افروز مشتاقان　　صفا میبارد از دیوار و در کاشانهٔ ما را

بتیغی بسکه خو کردیم زیر آسمان ناطق
ز کام اژدها پروا نباشد دانهٔ ما را

ای آنکه ساغر زدی بزم جنون گرد دل ما را　　ز خون شعله‌ای زین زخم مشت گل ما را

گر دست جنون از کار عاشق عقده نگشاید　　سر انگشت خردی میگشاید مشکل ما را

ز طوق انقیاد خدمتش کردن فرازی ده　　سگ فرمان پذیر خود ساز نفس غافل ما را

پی بردن درین وادی هنر جانبازی باید　　که دارد خنده از بیم آفت حاصل ما را

نگاه غافلش تشنه بیدادی ببینم　　ز خون زیبی که کردان سیر بازد قاتل ما را

محو سرها چه جشن حسرت امروز از ناطق
که شب خیل جنون زد کاروان عاقل ما را

نور مهر آینه بردار جمالت ترا　　که هم آغوشی نظاره محالت ترا

شیشه از کی دل شکنی عیاری　　کس نماند که بخاطر چه خیالت ترا

پی سبب تا بهوای دل عاشق مشکن　　که شکست دل عشاق وبالت ترا

نکهت تشنه خون ریختن عاشقت　　خون این کشتگان آب زلالت ترا

ریخته از قلم صنع بروی تو سواد　　این زمان در صف خط نقطه خالت ترا

خونم ای ترک خطا تیغ سینه‌ام بریز　　هر چه بر غیر حرامست حلالت ترا

غافل از دوری منزل عقبی نشوی　　که شب و روز درین راه و بالت ترا

زندگی صرف ره هرزه نمودی ناطق
[illegible] غیر این بیت بفرما چه کمالت ترا

ما گرفت از دست دل خیمم [illegible] را　　ساخت بر مردم عیان راز نهان [illegible] را

ناله میداند که قدر گریه‌ها چیست　　خبر افغان کس نمیداند زبان [illegible] را

گر فروشد گریه مرد از غلطان در دولت　　بسته از بحرین بار کاروان اشک را

قصیده قاآنی

رنجیم چندان برون بر یاد لعلش خون دل | تا رسانیدم به آب از گریه کان سنگ را
بر سر هم ماه صد کاروان یاقوت بخت | گریه می بندد دگر آیین دکان سنگ را
بر سر هم نظاره کن گاهی که برهم بگذری | میتوان کردن تماشای قران سنگ را
در میان گریه ناطق دست بر سر کان مکش
میزنی بیدرد برهم آشیان سنگ را

سرخ از خون ماست خنجر ما | هست از ذات خویش جوهر ما
کف آشوب قلزم سوداست | موج موی سفید بر سر ما
سر بفتراک بسته می آید | از نگار ملک ستمگر ما
خون مطلب بجام مستر برد | ساقی ما به بزم دلبر ما
یاد درویش گذشت از خاطر | نکهت گل گرفت بستر ما
خون سودای کینه بگشاید | از رگ جان خصم نشتر ما
شرح مکتوب بفقر از ما | میتوان یافت از کبوتر ما

کاش یکبار هم بعکس کند | سیر بر اوج بخت اختر ما
زراستانت نمیرود ناطق
تا نشود همچو گرد پیکر ما

در او بسکه باشد ذوق دریا نمرا | بر نمیخیزد بطوفان نقش تنهایی مرا
او گشتم زبس در خویشتن گم | صفحه آیینه شد سر مشق حیرانی مرا
بار بیکسم چو دانا میش ... روزگار | گر نمی آمد بکار بخت نادانی مرا
بسکه هر سو میدوم آشفته همچون بوی گل | بال شهرت میشود آخر پریشانی مرا
خون طاقت مینخورد در دل نگاه غافلش | ناطق آخر میکشد این لطف پنهانی مرا
میبرد در سودا بتان زخت شکیبائی مرا
میکشد عشق نهان آخر برسوائی مرا
در بیابان جنون تنها کرد مجنون نمام | عشق این لیلی نهادان کرده سودائی مرا
آتش در درون سنگ را بخت بنگنیم | این مکافات ... ز بهر خود رائی مرا

به تو خورشید از هر ذره میخواهم نشان نیستم خفاش باشد دیده بینائی مرا
در جوانی گرچه دست چرخ پیچیده ام عاقبت پیری گرفت از کف توانائی مرا

گر به انگشتش پی او ناطق کسی نامم برد
بشکند از شرم مریخ رنگ دانائی مرا

کنم به دیده دل سیر خیال ترا نهان ز غیر تماشا کنم جمال ترا
ز کام هر دو جهان غیر این نمیخواهم که حق نصیب کند دولت وصال ترا
بیا به دیده ز دل تا چو نخل تازه بباغ به آب دیده دهم تربیت نهال ترا
سپند را روش اضطراب آموزد گر ستاره من دیده است خال ترا
خدا نخواسته باشد که مبتلا نشوی کسی چگونه تصور کند ملال ترا

تقد خم شده ناطق درین کهن تا شام
نشسته تا که ببیند هلال ترا

بسکه چو کاکل ساقیست مرغ جان مرا دام ره باشد هر جا حلقه مستان مرا

از خط او در نظر امشب بهاری داشتم میتوان چیدن ز بستر سنبل و ریحان مرا
خاطرم چون نکهت سنبل پریشان دیده کاکل او میکند تکلیف هندستان مرا
چون سراپای هدف از ناوک بیداد او دیده و دل پر بود از غنچه پیکان مرا
نوبهار عشرتم با خنده گل توامست گشت اوراق پریشانی لب خندان مرا
ذوق آزادی ندارد دره کنج خلوتم طوق زنجیر گرفتاری بود دامان مرا

گریه ام را ناطق آن گل دید و گل گل خنده کرد
عاقبت آمد بکار این دیده گریان مرا

از کوی او چو عزم سفر میشود مرا هر یک شکن زلف جگر میشود مرا
هرگز کسی رسیده بجای که مهر و کین تا در دلش گذشته خبر میشود مرا
قاصد میان من و او احتیاج نیست در نگاه یک نظر میشود مرا
در دل خیال آن لب شیرین چو بگذرد کام امید تنگ شکر میشود مرا
چون بنگرم بروی عرقناک او نگاه جیب و کنار پر ز گهر میشود مرا

نخجیان نظم را که آورده طبع دربار
باران کرده لعل و گوهر و مرجان [illegible]
[illegible]

ازبسکه بر لب دریا گذشته ام | هامون بدیده کوه کمر میشود مرا
ناطق بیاد طرهٔ او چون روم بخواب
گیسوی حور بالش پر میشود مرا

خیال حسرت فرهاد کرده پیر مرا | بفرق موی سفید است جوی شیر مرا
من آن فتاده زبام رخ سپیدم که هنوز | گرفته شوخی مژگان او بتیر مرا
چو سایه در قدم او فتاده ام که شبی | کند چو رنگ حنا ملکه دستگیر مرا
زچین طرهٔ خوبان رسیده ظلم | بچشم جلوه دامست خشم تیر مرا
گرفته ام بچمن جا که سرو آزادی | برای بندگی خود کند اسیر مرا
زموج جامه فارا میکشم منت | که هست نقش بتن از پی حصیر مرا
زلعل او طمع بوسه کرده ام ناطق
تبسم نمکین میکند دلیر مرا

ز راه چو بطلبم یاد میکنم خود را | ز بیکسی بهمین شاد میکنم خود را

جنون کجا و صبوری کجا و قرار کجا | من از کجا سر سودای اختیار کجا
خزان سنگدلی باغ دلکشائی نیست | قفس اسیر کجا گشت نوبهار کجا
بداغ سینهٔ خود بسکه باندم الفت | زکوه و دشت نپرسم که لاله زار کجا
بخنده گل چمن آرزو ز اختلاط نسیم | ببین که در دل بلبل شکسته خار کجا
اسیر ناوک صید افکنی چنین ناطق
که زخم هست و ندانم کسی سوار کجا

آغوش طلب ذوق کنارست دل ما | آئینهٔ عکس رخ یارست دل ما
ازبسکه دویده ست بهر جا زپی او | چون پای صبا آبله دارست دل ما
صیاد گرفتار بکنج قفسش کرد | محروم ز گلگشت بهارست دل ما
گر نی ز نگاه در چمن عشق ندیدیم | ممنون هواداری خارست دل ما
خونابه چکد جای سرشک از مژهٔ من | در بستر غم بسکه فگارست دل ما
ساقی بسر خود که بگردید چشمی | یک جرعه کرم کن که خمارست دل ما

ناطق چه کنی شکوه ز رامم جدا نه / چون آینه عکس نگار است دل
تشنه ز خوردن خون آن نگه سیاهی را
ندید سیر کس از آب چشم ماهی را

علاج تیرگی دل بجز آب حیات / نبرد نور رخسار شب سیاهی
ز بسکه مبتل طبعم بتنگی طلب است / نمیدهم بگل برخ رنگ کاهی
گدای کوچه عشقم به نیم جو نخرم / صدای بدبدبه رباش شاهی
ز موج بحر ندارم غمی گر از وادی عشق / بود ورطه برون کشتی تباهی
بجوی فنای خلب کسی چه چاره کند / گرفتم اینکه بدر برند عذرخواهی را
سرشت طینت ناطق ز حب آل عبیت
نوشته کاتب اعمال این گواهی را

بیا ببر بگیری گشت ماهتاب امشب / بر غم مهر برافکن ز رخ نقاب امشب
سری چو لاله برافروز که جگر آتشی / برای داغ تو داریم آفتاب امشب

بروز رسیده ام از طالع سیاه نشاند / نگاه نرگس آن خانمان خراب امشب
خدنگ ناله ام از چرخ میرود بیرون / درون سینه ز بس اضطراب امشب
ز تیره روزی بخت سیاه ناطق را
چو طره هجر تو داد شش هزار تاب امشب

ز بسکه داد کوشش مرا ز کار تاب / چون تار چنگ خورده تن من هزار تاب
زلفش بتاب رفت و شدم مضطرب بهم / آری هنوز گوشت چو گرفت مار تاب
مشاطه از مقابل او دور کن نفس / تا کی خورم ز دست تو چون زلف یار تاب
دشمن چو شد ضعیف در آرش زیر تیغ / نتوان زیاد کشید چو بردشت خار تاب
ناطق غریب ظاهر این شعر را مخور
دارند درون ز حیل چو بی تار تاب

در بزم تو چون باده بسر جوش آمد تاب / بر خاک ز مستی قدح تو بس آمد تاب
تا یاد تو از خاطر او محو نگردد / چون طفل دل سوخته را گوش دهم تاب

[illegible]

در عکده سینه چو گرداب نفس را / از طوق آن سرو قبایش دهم تاب

از رشک بچین چین دل من نافه شود خون / با آه اگر زلف سمن بوش دهم تاب

چون ذره بخورشید جمالش نبرد پی / با آتش اندیشه اگر هوش دهم تاب

ناطق همه شب با تف دل از غم زلفش

بر هجر آن تن مدهوش دهم تاب

حسن بی پروا غمزه و عشق ما را دیده است / شوخی گل شوخی باد صبا را دیده است

با نگاهش آشنا دیگر نمیگردد دلم / بیوفائیهای آن نا آشنا را دیده است

بس خس چرخ از بهر دنیا سعی ام فرود / همتم در ترک مطلب مدعا را دیده است

بی سعادت راز نخل کام ما بهره نیست / گر بفرق خویشتن بال هما را دیده است

همچو چوب پا به بستان تا سرم / طالعم روز نخستین فکر جا را دیده است

از در ناطق آسیب زبان کی میرود

برق آفت ما این نخت کیا را دیده است

[illegible]

جگر که ورشت حاصل آسیا خون اشکم / آبروی غیر گرد از خاک بهر دامم نیست

از نگاه چشم خواب آلود او بر طرف باغ / تا نظری افکنی غیر از گل بادامم نیست

گوشه چشمی که شد در بزم کار ما تمام / ما تنگ ظرفیم ساقی احتیاج جامم نیست

در عقیق لعل او از بوسه چشم نشان / خنده زد کز هوس انجا نشان نامم نیست

از صفای صبح چاک سینه او غافلی / دایم انجا جلوه صحبت بر شامم نیست

تلخ شیرین میشود از لعل او در کام دل / التفات مشرب عاشق بتر از دشنامم نیست

تا نمی بینم ترا تسکین نمی یابد دلم / مدعای دیده کار قاصد و پیغامم نیست

سنگ طفلان تخت یمانی جنونم کرده است / شعله جای [illegible] دو ز منزل آرامم نیست

از خیال خام ناطق خوش خامی میزنی

هیچ یکدم فرصت از جوش خیال خامم نیست

بزمی که شمع چراغ در دو جام باده نیست / در روی چو روی تجمل جبین گشاده نیست

افتاده کی ز حادثه باشد حصار من / سیلاب در تلاش بنای فتاده نیست

الفت مکن بغیر که در بزم اعتبار
گل یک نفس بدست حریفان زیاده نیست

گم گشتگی بوادی حیرت دلیل ماست
اینجا خضر حاجت کس بهر جاده نیست

با اهل دل چو آینه کن صاف سینه را
از زنگ نقش کینه بلوحهای ساده نیست

کام دو کون در نظرم جلوه میکند
از بخت دست جهت و پای اراده نیست

ناطق برای اینکه نیفتد قفاده است
پا کش ز گرد چرخ نباشد ستاده است

در بزم باز خار خاری هست
گل عشقم شکفته کاری هست

دهر بر یک قرار کی ماند
خوربس کن که روزگاری هست

بلبلم گشته روشناس خزان
بتوارزانی ار بهاری هست

گرد راهش توتیا بردار
دیده ات را اگر غباری هست

چشم بر راه تیر مژگانش
جان بکف منتظر شکاری هست

شوخ من سخت میروی بشتاب
در رهت چشم انتظاری هست

گر نباشد چو ناطقم زر و سیم
شکر لله که اعتباری هست

ز خط شکسته چه شور و نگار در پیش است
هنوز حسن ترا صد بهار در پیش است

بسیر گل کشد خاطرم که گلچین را
هزار زخم نمایان ز خار در پیش است

چه ایستاده ای باغبان کو [illegible]
عنان جلوه بکف دار یار در پیش است

بخنده شور مسید از در چمن ای گل
که فصل گریه بی اختیار در پیش است

زبان خویش نیابی ز راز خوی نکهت
که انتظار مکافات دار در پیش است

[illegible] از رهت نبرد
هنوز [illegible] جفای خمار در پیش است

[illegible] خویش در این [illegible] ناطق
[illegible] در پیش است

[illegible]

همه حرف وفا شنیده گوشش | که دایم کار او نامهربانیست
محبت پاسبان اندام گرد | که دولت پای بند پاسبانیست
قوی بازو بجنگ خصم از آنم | که دستم در عنان ناتوانیست
بسرخ و زرد دنیا نیست کارم | که اشکم آل و رنگم زعفرانیست
دگر ناطق ز چشم افکنده چون خویش
مباش آزرده عین مهربانیست

دل را نسیم طرهٔ آن دلربا بسست | بیگانه آنقدر که شود آشنا بسست
تا کی بجای می خورم از رشک خون دل | با غیر الفت این همه ای بیوفا بسست
از روی بت به آینه هم آنقدر کسی | رشکم هلاک کرد برا[illegible]
شد تو تیا ز رنگ ستم استخوان من | زیر [illegible]
ای گل بباغ حسن بده راه هر خسی
ناطق به نزد نغمه [illegible]

زهی از رنگ شاهی فروغ تاج زرنیست | همای اوج عزت را نشیمن خانهٔ زینست
گوارا میشود در کام دلها زهر ناکامی | چو گاهی یاد مشتاقان کند لبهای شیرینست
بصحرای ختن چون نافه از خجلت نمیگنجد | گر آهو بشنود بوی ز چین زلف مشکینست
پریشان از قفا چون کاکلت عمریست میگردم | سرت گردم نمی پرسی چرا احوال مسکینست
بکفر زلف او دین را ندادی گر مسلمانی | چه میگوئی اگر پرسند روز حشر از دینت
ز ما عاشق زمانی میشود گفتن دمی ز ساعت | بغیر یاد او با دیده تا ناید دل خفته بالینت
ز قدر تش بر ریاض دیده ناطق چو ریزد نیزه
اگر با به قفص باغ جنت بیت تمکینست

کسی که با دل شب تا سحر ز خواب گذشت | سحر لبش باده گو هر در افتاب گذشت
سپهر چون گل عمرش بسبز زندان رفت | کسی که از سر این منزل خراب گذشت
ز آب آئینه هر دم عیان منجمد | که عکس عارض او در خیال آب گذشت
بخانه یار ز چمن دوش رفته بیتو | شمیم و رنگ ز گل از شراب گذشت

۴۳

دگر برای چه اندیشه میکنی ناطق
کنونکه جرم تو از دفتر حساب گذشت

تا دیده زگریه غرق آبست | دل ماهی بحر اضطرابست
در دیده مور وادی عشق | بحرین چو قطره سحابست
خاصیت آب زندگانی | یک جرعه دردی شرابست
از رشته تاب داده برق | شیرازه جزو این کتابست
برخاک مزار بو را | بحری که شیشه شرابست
لطفی بکسی از او ندیدم | کار شب ما همین عتابست

لب بسته بکش گذار ناطق
صهبا زده است و مست خوابست

گلشنش دام و بهشتش قفس است | بلبلی را که گلی همنفست
شاهد خلوت تنهائی را | صیحه صور صدای مگست

ای یار بجان هم قسم که
بر عشوه دم بدم قسم که
در دل غم تنهائی جانست
هم بر سر جان هم قسم که

وصل هجران نشناسد عاشق | کفش در یوزه بپای هوس است
بصدای جرس از ره نروی | آفت قافله بانگ جرس است

دل ناطق ز جفایت خون شد
بیوفا شوخ ستمکاربست

دل زقید حلقه زلفش بصد تدبیر جست | مژده باد ای کودکان دیوانه از زنجیر جست
چون قلم بر صفحه صورت نگارش کشید | از رگ دست مصور خون دم تصویر جست
در سخن سنجیده گوئی اشعار خویش کن | شد ز قید شصت بیرون کمان چون تیر جست
در شتم غیر از دل مجروح جائی خون نکرد | ناوکش بر قصد سگ کاهی که از زه تیر جست
وقت فرصت خصم را از تیغ کین بیمار از | کی بگردش میرسی چون از کمین نخچیر جست
جگر از حاصل دنیا نیابد بهره | در صف رزمی که برق از صیقل شمشیر جست

تا که ناطق گذشت از سایه مژگان او
دشمنی دارد که بیداری بجنگ تیر جست

اقلیم کوه و دشت فغانم گرفته است — سرپنجهٔ جنون رگ جانم گرفته است

فکر کنار تازه نهالی درین چمن — چون حلقه تنگی میانم گرفته است

طوطی ز روی آینه مشق سخن کند — هیئت بحیرتم که زبانم گرفته است

شمشاد قامتی که قد من دوتا ازوست — تیر کشش هوا بر و ز کمانم گرفته است

در خاطرم حلاوت شیرین لبی گذشت — لذت ز کام تا بدهانم گرفته است

پیمانه شراب من از که پا کشید — گر هجر ز کشش بر قانم گرفته است

ناطق بیا دلاله عذاری درین بهار — آتش بجان ز داغ نهانم گرفته است

هست امروز از حنا دستی که رنگین کرده است — چشم بی باکش بقتلم پنجه خونین کرده است

طفل شوخ بی سواری خانهٔ صبر مرا — از خرابی جلوه گاه اسب چوبین کرده است

در سواری گوی خوبی می رباید از آفتاب — مشق شوخی حسن او در عنان زین کرده است

کوه غم دارم بدل از حسرت رفتار او — تا که سروش تکیه گاه از کوه تمکین کرده است

از غرور

از غرور حسن دائم پر ز چین دارد جبین — ترک ما از غمزه ناز را چین کرده است

با وجود خلوت دل جز تو دارم گر چون — کوهکن در بیستون تصویر شیرین کرده است

لذت خواب انکسی داند که در کوی مغان — چون خم صهبا ز مستی خشت بالین کرده است

مرد دنیا دار از خواب عدم خیزد گران — پله میزان خود را بسکه سنگین کرده است

نیست ناطق از قید او رهائی کان صنم — دام راه مرغ دل از زلف مشکین کرده است

سیر گشت گلستانم آرزوست — کنج غمی ز عالم امکانم آرزوست

از گشت لاله زار دلم وا نمیشود — گلهای داغ عشق تو بر جانم آرزوست

حسرت نصیب بلبل گلزار حسرتم — در باغ عشق دیدهٔ حیرانم آرزوست

آن بلبلم که نیست فغانم برای گل — یکبار دیدن رخ جانانم آرزوست

ذوق مسلمی نبود سر گذشته را — روز نبرد زخم نمایانم آرزوست

بر باد پای شوق بصحرای جنون — در عالم خیال تو جولانم آرزوست

بردار با غبار نفسم را که کیفیت | نالیدن قفس گلستانم آرزوست
از تنگنای جا دو عناصر دلم گرفت | سیر چهار باغ صفاهانم آرزوست

بی اشک شعر آه ندارد طراوتی
ناطق ز بخت دیده گریانم آرزوست

فیض سحر از صبح بناگوش تو پیداست | شام طرب از زلف سیه پوش تو پیداست
از بسکه لطیفست سراپای تو چون گل | رنگ سخن از غنچه خاموش تو پیداست
در خاطرم از بسکه تویی عکس خیالم | چون آینه از خلوت آغوش تو پیداست
زنجیر جنون نیست برای دل عاشق | هر تار از آن طره که بر دوش تو پیداست
در حشر هم از جور کسی شکوه ندارد | از طور شکیبائی مدهوش تو پیداست
با بوسه اگر مرده کنی زنده عجب نیست | کیفیت روح از لب نوشین تو پیداست

ناطق پی حسن که جنبیده که درین بزم
هنگامه میکده از جوش تو پیداست

گذارد

گلزار داغ لاله رخان سینه منست | پیکان یار گوهر گنجینه منست
زخمم مرا بسوزن الماس کن رفو | مرهم منه که دشمن دیرینه منست
صافم جواب و آینه با خلق روزگار | دور از غبار کین دل بی کینه منست
افگنده مشت خاک ز آغوش اعتبار | سنجاب کرده خرقه پشمینه منست
عیب کسی نمیگذرد دگر بخاطرم | ناطق عیوب خویشتن آینه منست

خلوت آینه باب گل رخسار تو نیست
چشم هر شوخ برازنده دیدار تو نیست

گفتم آینه سراپای ترا گردیدم | عیب در آینه پیداست که در کار تو نیست
پای تا سر همه تمکین و آرام نفس | روش سایه بهمواری رفتار تو نیست
طوطی جان سخن از شهد کلام تو گرفت | قند را لذت شیرینی گفتار تو نیست
طفلی و با همه کس شوخی و هوس بازی | مشرب آینه خو نیست ولی کار تو نیست
این سخن از دست که امروز تو برزده | که گل باغ فلک لایق دستار تو نیست

ناطق از دست کسادی گلیم از بخت مکن
سخن حکمت نخفت خریدار تو نیست

از حال دلم ناوک او در خبری هست / کار آتش نوک تو ره لخت جگری هست
فارغ نشود طفل سرشکم ز ره چون / پیداست که از طور جنونش اثری هست
آن بلبل شوقم که بگلزار محبت / پرواز کنم تا اثر بال و پری هست
اندیشه نداریم ز خورشید قیامت / با ابر سحاب کرم چشم تری هست
رم کرده کجا میروی ای آهوی وحشی / گویا ز پیت آه پریشان نظری هست
پرواز گرفته مرغ دلم هر نفسی باز / در طالع آوارگی ما سفری هست
ناطق که خندید که من ازو رهائی
هر شام سیه را ز پی آخر سحری هست

گشتی تو غیر هم رقیب انگاه چیست / آخر بگو که جرم من بیگناه چیست
ای شمع اگر تو کشته پروانه نیستی / این اشک گرم و دم بدم و دود آه چیست

در پیش من بغیر شدی گرم گفتگو / بیگانه مشربی تو چه دانی که راه چیست
با خال و خط بخون دلم تشنه مگر / من خود بلاکشم که گناه چشم سیاه چیست
خورشید من چو جلوه بر اوج نگه کنید / ظاهر شود که مرتبه مهر و ماه چیست
کیفیت نگاه نفهمید بوالهوس / داند کسی که گردش چشم سیاه چیست
ناطق لباس فقر و قناعت خوشست اگر
دانا که قطع خرقه و ترک کلاه چیست

غربت آوارهٔ دیار منست / دام گلشن قفس بهار منست
هیچ ما کم ز سنگ طفلان نیست / شهر بند جنون حصار منست
خاکسار سیه کام بخشی عشق / شاهد حال اعتبار منست
دشمن و دوست را نمی‌دانم / دوستی با همه شعار منست
نرسد نعمتی بجز جگر / مدتی شد که این مدار منست
سر صد آرزوی نا ممکن / ناز پرورده کنار منست

جلوه گاه که دامن صحراست | که تذرو اثر شکار منست
پیچ و تاب کمند گیسویش | راه آشفته غبار منست

گله از هر که هست کنم ناطق
فی المثل روی آن نگار منست

افشان عرق بیک گل عارضش ای راست | شبنم بیک مایدهٔ حسن بهار است
تنهانه همین در چمن جلوه گر است | صد شیوه نمود از رهٔ جیبش خار است
دیوانگیم پاکتر از وادی مجنون | سودای سر انسبت این مرتبه عار است
دل جنس تو جان عزم سر کوی تو دارد | از شوخ فراوان دیوانه چه کار است
ان اخگر افسرده نشد ار سم که این بار | از سوز درون شعله مرا شمع مزار است
خون میچکد از بال و پر مرغ فغانم | از بس خدنگت هدف سینه فگار است
پروانه نظاره رنگم حوصلگی نیست | سیماب جنون سر مگس چشم قرار است
در حیرتم از چشم تو در میکده ناز | از کف نگذارد می و در عین خمار است

بلبلم

یکبار خیال تو گذشت از دل ناطق
چون صفحه تصویر پر از نقش و نگار است

بر زمی کن قدح که جوش گل است | بلبل باده جرعه نوش گل است
باغ از برگ گل چه به اغالت | انجمن پر خرقه پوش گل است
رنگ و بو بسکه جوش خورده بهم | جلوه رنگ بو فروش گل است
باغبان منع عندلیب مکن | دست باد صبا بدوش گل است
بلبل اگر به شد بلاک و هنوز | خنده نقد لب خموش گل است
جگر پاره پاره ام امروز | از جلوه های دوش گل است

وصف گل کنم بیان ناطق
شبنم دلفشین گوش گل است

خونم خوری مشربان از عجم او داده منت | حسن را پرداز خون نا حق فرهاد منت
باغ و لب بر گرفتاری زیادم کرده است | غفلتم را داد هشت از اندیشه صیاد منت

هر کجا دیوانه خواهد خواب راحت میکند
طرفه خوشی در ویرانه اباد نیست

چون گل تصویر بیرنگست از بوی گلاب
هر که را چهره نقش لیلی استاد نیست

دل بیاد قامت او در چمن خوش میکنیم
انتعاش خاطرم از جلوه شمشاد نیست

باغبان این نکته سربسته با بلبل بگو
پیش گل خاموش نشستن حاجت فریاد نیست

ناطق این پیمانه از بزم غزلی شکست
ساقی ما یاد دارد گرچه ما را یاد نیست

زبسکه دیده بدیدارت ارزومندست
بیک نگاه دل از تو خورسندست

شمار چاشنی زخم او کسی داند
که زنده در خم فتراک عشق دربندست

بباغبان محبت بگو که هر ارش
نهال مهر درین باغ بار پیوندست

زخط صفای رخش تازه شد بنام خدا
بهار حسن چمن سبزه برومندست

مریض را بجوالا زلب مداوا کن
علاج ضعیف دل ناتوان ز گلقندست

قدم بوادی سرگشتگی گذار و برو
ز کعبه بس که بمنزل که ام دره چندست

زخار گلبن فیضش گل صفا روید
گلستانی که درو باغبان خداوندست

صدای کوهکن از کوه بیستون آید
که داغ حسرتم از لاله های الوندست

ز سرمه چشم تو ناطق نشنود روشن
شفای دیده یعقوب بوی فرزندست

گذشت فصل جوانی و دین یا عبث
بخاک ریخت زلف نقد اسما عبث

فراز سدره بود اشیانت از غیرت
بگیر خانه درین آشیان حصار عبث

گلی نچید زگلزار وصل او دستم
شکست در کف پای امید خار عبث

بیا ببین که زابروی گلشن شو
که بید رخت ز چمن میبرد بهار عبث

چو عمر رفته دگر باز پس نمی آید
چه میکشی به وعده انتظار عبث

به بند لب ز شکایت ببار و خشک
مثال بی جوی از دست روزگار عبث

ز بخت سوخته ناطق برای اضطرار ها
به پرسی چه رنجیده ز یار عبث

در معرکه ما جگر شیر زند موج … خون از لب زخم و دم شمشیر زند موج

از طرهٔ بود سلسله مجنون منشان را … در حلقهٔ این طایفه زنجیر زند موج

تسخیر ادای که چشم غزالان … در شغت تو از حلقهٔ زنجیر زند موج

با چشم که کار زمژگان خدنگت … بر گشتهٔ این شست د پر تیر زند موج

از شوخی انداز نگاه تو درین دشت … حیرت ز صف دیدهٔ نخجیر زند موج

ناطق دگر از شورش بحر طبیعت

چون قلزم اندیشه تدبیر زند موج

سازد دگر زسنگ آن بی علاج … در دو مرا شربت لطف سخن علاج

از کوهسار ناله مقام قبول یافت … کی عشق میشود بحیلای دلش علاج

سودای دل خال و خط او زیاده گشت … کی میشود جنون ز هوای چمن علاج

سازد چو چشم ساکن بیت الحزن مرا … این دیده را بگفته ای پیرهن علاج

داغ جنون تازه به بین بر سر طبیب … گیرم که شد بسعی تو درد کهن علاج

ناطق بس از شفقت غربت توان نمود

دردی که دیده واست بحب الوطن علاج

باشد همیشه غنچه صفت شرمسار صبح … هر دل که نشگفد و نسیم بهار صبح

در زیر بال بیضه خورشید پرورد … خفاش اگر بدیده کشد از غبار صبح

تا ساق عرش دست بتیش فلک برد … جایی که بیمضایقه سازی نثار صبح

کبره ز مهر مادر ایام در برش … افتد چو طفل بخت کسی در کنار صبح

روزش شام تیره ماتم برابرست … چشمی که شد زخواب گران شرمسار صبح

وادی بود فضای وی از نخلش آفتاب … انجم شگوفه ثمرات شاخسار صبح

ناطق گلش بروی کسی خنده کی زند

در دیده هر کرا نشکسته خار صبح

شب چون به پشت نمایان رخ … گردد ز اضطراب مه انجم نگاه رخ

ضبط نگاه دیده برای چه میکنیسه … چون آفتاب اگر بنمایی تو گاه رخ

از بسکه ابرو بدر خلق رنجیستم — گردیده همچو دیده ز اشکم تباه رخ
تا در قیامتم ز پشیمانی مردمان — زان بکنیم بکثرت عصیان سیاه رخ
فوج غمی دو اسبه ز رنج بازی فلک — از دو نقلب عرصه امم از گرد راه رخ
فرزین پیاده نتواند که پیش برد — چون اورد بمعرکه جنگ شاه رخ

ناطق در آرزوی همین است ای علی
تا بر درت بخاک نهد از گناه رخ

می الفت نگاهش باز در پیمانه میریزد — بهار خرمی از شیوع جابانه میریزد
بلوح استخوان سینه ام مژگان یارکه — برنگ اره فولاد طرح شانه میریزد
تهی دارم که از کوه مستانه چشمش — بجام باده خون هر نفس میخانه میریزد
دماغ و چشم را سنگ طفلان زخشت بیمار کرد — خنوبنم طرح جا در گوشه ویرانه میریزد
اسیر جلوه مستانه شمعی که در محفل — بسر هر دم نثارش از پر پروانه میریزد
اگر خواهد دمی ترزدی معمار یکرنگی — بنای کعبه از خشت و گل بتخانه میریزد

نمیدانم که امشب با که بود همنفس ناطق
که نور شمع مهر از روزن ای جا میریزد

باز اکه چین طره اش انجام ندارد — پیروی تو گل طاقت و آرام ندارد
دور از تو ملولند در این بزم حریفان — ساقی دل خوش خنده لب جام ندارد
در کنج قفس بسکه بسر برده دل من — پرواز گرفتاری ایام ندارد
در خلوت دلهای گرفتار زهش منشینه — مرغی که حذر از قفس و دام ندارد
یک عمر فزون ماند ز جفای تو کشیدیم — چون نسبت نگین خدمت من نام ندارد
یاد از مزه نوش دهد گرچه کلامش — لیکن نمک لذت دشنام ندارد

در خاک چو سیماب گرفتار محبت
چون طبع ناطق و آرام ندارد

ز طوفان سرشکم دیده چون گرداب میگردد — سرم در بحر غم با خس بروی آب میگردد
نگه این بجبین رخساره میگردد — که برگ گل کتان در رنگ گل مهتاب میگردد

روزی که قلم گرفت معبود
او جنس کف ز نقش علی بود

ز نوک خنجر مژگان او زخمی بدل دارم | که وقت گریه چشمم را غرق خوناب میکرد
درون سینه دارم دایما جانان پر نیشش | نمیدانم چرا دل در برم جنباب میکرد
نباشد احتیاج پاسبانی خانه ما را | بگرد خانه دیوانگان سیلاب میکرد
زمین طالع اسیر دکان قحط بیداد | اگر خواهد ز دریا قطره نایاب میکرد

نمیدانم چرا هموجی مژگان او جانی
بقصد سینه ام خنجر قصاب میکرد

نفس با او مرا در سینه درد آلود میآید | که میدانی زتاب شعله بر خود دود میآید
زتاب عارض خط جوانان آتش خود | بصد رنگ ارزو میوه مقصود میآید
نباشد جز نشانه ناامیدی هیچ در بارش | بهر آن عاشق که در بند زیان سود میآید
ز فصل دوستی درسی بخوان تا فرصتی داری | که در هم باغبان اوراق گلزار زود میآید
گرانی بر زبانش نیست هنگام سخن کردن | کلامش از حیا چون گوهر نابود میآید
کمند خم قامتش را سجده محرابی ابروی | برهمن را که سر از طاق معبود میآید

یا اکرم ناطق درجولان قاسمی حرم کن
که چوب ترکان قید فرمان زود میآید

در ره عشق مرد میباید | سینه پر زار درد میباید
از برای صفای گوهر دل | گریه و آه سرد میباید
فکر دنیا و آخرت دگر است | عاشق از هر دو فرد میباید
عشق با رنگ و بو ندارد کار | چون خزان رنگ زرد میباید

چون کف یار او ناطق
جبه در رو گرد میباید

رفت از دل امید ز پیغام تازه شد | کام وفا ز لذت دشنام تازه شد
زهر تغافلی که نگاهش بجام داشت | شکر خدا که از خوردن کام تازه شد
بر لب گذاشت جام و لب باقی تازه کرد | رسم قدیم بوسه و پیغام تازه شد
عمری بکام یار دلم هم خطاب کرد | منت خدای را که مرا نام تازه شد

فصل بهار حسن ترا دو نگاه دید — از سر گرفت نوبت و ایام تازه شد
آئینه را ز جلوه خطش درین بهار — جوهر ز جوش خضرائی اندام تازه شد
تا چشم وا نباز گشودی درین چمن — باغ از شکوفه گل بادام تازه شد
زخم مرا طبیب نگاه و صبح بست — از بوی مشک قافله شام تازه شد
ناطق بمرگ وا رهی از قید اضطراب
چون شعله مرد نوبت آرام تازه شد

گر بخت کسی زبون نباشد — افتادهٔ چرخ دون نباشد
یک جرعه نماند او گردون — کان جرعه تمام خون نباشد
با سینه خود نگار لختی — انکار که بیستون نباشد
بیگانه راه و رسم عشقست — آنطور که واژگون نباشد
در بادیه طلب شوی گم — خضر ره اگر جنون نباشد
دل خانه خدا ساخت یارا — آری ز چه سرنگون نباشد
ناطق بدرش ز رشک اغیار
چون حلقه چو برون نباشد

شب که در خاطرم آن زلف چلیپا گردد — هر سر موی وجودم سر سودا گردد
نگهی دیده ام از نرگس آهو چشمی — که خیالم ز پی دامن صحرا گردد
دلم از بخت سیه مشت زند میخواهد — که ترا طره صفت گرد سراپا گردد
بر کند دل ز هوا دار تمنای قد آن — هر که دل بسته آن قامت رعنا گردد
هرگز از نعمت دنیا نشود سیر حریص — ماهی از حرص پی آب بدریا گردد
رنگ اسباب جهان ادره تجرید بست — هر که بر داشت ازین توشه سبکپا گردد
ملتیت ازادوز دام غم ایام ولی — تا نفس در قفس مردم دنیا گردد
غم وطن در دل افسرده نادان نکند — این گهر زینت گوش دل دانا گردد
ناطق از عشق مکن غرض تمنای وصال
صید گنجشک محالست که عنقا گردد

نسیم نکهت گیسوی یار می آرد | دوای درد دل بیقراری می آرد

ز اضطراب دل خسته میشود ظاهر | که نخل وعدهٔ گل انتظار می آرد

ز خاطر تو اگر رفته ام وفا دوری | مرا به یاد تو ای گلعذار می آرد

ز وادی که در او [illegible] غلط | سراغ گم شده [illegible] می آرد

ز مور شیفتگی شیوهای رسوائی | جنون به یاد مرا در بهار می آرد

لسان ابر بهاری هجوم گریه توئی | مرا که بوی تو [illegible] بسیار می آرد

بیا به بین که برای تو [illegible] ناطق

دمی ز غصه و غم روزگار می آرد

کاهش سرمه خاموشی اهل سخن باشد | رگ [illegible] طاقت که در [illegible] باشد

اسیر خیمه صیادی که [illegible] دامش | [illegible] تا گرفتار قفس باشد

بیا یک دم به هوای [illegible] زبانم | که دارم از تو در دل [illegible] حسرت که بس باشد

نباشد صید دام عشق را پروای آزادی | چمن زندان [illegible] مرغ قفس باشد

چشم [illegible] گل بادام شد سفید | از بس به راه چشم تو در انتظار شد

[illegible] مشک [illegible] کار شد

آن را که طالع از نظر [illegible] بود کند

کیفیت جادویات [illegible] مدد کند

از عشق شاید نتواند رقم زدن | گر آب بحر را قلم عقل مدد کند

نکهت [illegible] که گل را چو باغبان | چیند ز شاخ زلف [illegible] روی سبد کند

می تا ز خم [illegible] رفت [illegible] | ز آلودگی خلاص تن را [illegible] کند

پشمینه پوش باش که می را زلالی خم | در شیشه صاف باده فروش [illegible] کند

[illegible] | تدبیر کار مرد ز روی خرد کند

ناطق که [illegible] نظارهٔ روی [illegible] دل

گردیده ام زمانه اسیر کمند

کو از گریهٔ من شورش محشر نمی آید | ز سودای [illegible] طوفان [illegible] چشم نمی آید

دلم بشکن اگر با ما بهای گریه خوش داری
صدف تا نشکند بیرون از او گوهر نمی آید

ز بالا بر دکان چرخ دون پرور مجو گرمی
که کار شعلهٔ آتش ز خاکستر نمی آید

در ان محفل که از تاب جمال او شمع سوزد
چو شمع از شوق رخسارش بجا دم بر نمی آید

ازین آتش که من از شعلهٔ رخساری به او دارم
چراغ های سرشک از دیده ام اخگر نمی آید

بگیر از وقت فهمیده بیا که بر نظمم
که وقت سید ناطق شعر ازین بهتر نمی آید

از و چشم دل ناطق بدیداری قناعت کن

که نخل قامت آن نازنین در بر نمی آید

بگوشش از رفتن رنگ گلم فریاد می آید
که خاموشش ز آه بلبل ناکامی یاد می آید

رگ کوه بیستون هر ساعت از زخم لب خارا
صدای کاو کاو تیشهٔ فرهاد می آید

دلم در سینه از سامان خوشحالی نمی گنجید
ز کویش ظاهرا امروز قاصد شاد می آید

ز هم چیدن مژگان نشانم ...
صدای برگ سینه خنجر فولاد می آید

تا یمن وفا محکم کن اول آشنائی را
که ارکان بنا مستحکم از بنیاد می آید

مگر آن شعله خو رگ آشنای خانه زین شد
که از خاکستر پروانه بانگ داد می آید

نخود صد بر همین سال از اسود کی ناطق

چو دل را در قفس از رنج غربت یاد می آید

سودا زده آن دل که به یاری ننشیند
چون زلف ز هر سو به کناری ننشیند

از عمر چه لذت برد آن خسته که با دوست
سرخوش به چمن فصل بهاری ننشیند

تسکین نشد به آتش دوزخ جگرم را
این سوز بامداد شراری ننشیند

رفتم به سر کوی تو چون گرد پریشان
تا بر دلت از بنده غباری ننشیند

یکدم نزود تا که از آن کاوش مژگان
بر پای دلم نشتر خاری ننشیند

زاهد بخرابات شد از گوشهٔ مسجد
تا کی زود از بی کاری ننشیند

شب نیست که با ناله و فریاد در آن کو
هر سو ز ... تو هزاری ننشیند

مهجور تو دیگر چه امید در این شهر
گریان زود کنج مزاری ننشیند

ناطق نشود یار چو گل خرم و خندان
تا بر سر کویش دل زاری ننشیند

عرقش از حجاب مے آید

گرم چون آفتاب می آید

عرق عارضش بگیر ببو | بوی مشک از گلاب می آید

از هوای بهار وا رو چمن | کار صهبا ز آب می آید

عکس او در میان جام افتاد | بوی خون از شراب می آید

هستی رویش جواب آئینه ام | میرود هوش و خواب می آید

دل سنگ که سوخت بر دل من | سخت بوی کباب می آید

شرح من کتاب سینهٔ من | همه ابواب باب می آید

قاصد نامه ام بخدمت او | رفته اینک جواب می آید

تماشای ناطق بمعنی

که گه گه حباب می آید

زلفش از باد چو گاهی پریشان کرد | دامن باغ پر از سنبل و ریحان کرد

بلکه رنگین بود از خون دل تیغ کشان | شانه در طرهٔ او پنجهٔ مرجان کرده

غم بیهوده مکن صرف شکر خوب صبوح | غنچه از فیض سحر خرم و خندان کرده

باورم نیست در این دور که از یاری بخت | سر شوریده عشاق بسامان کرده

مکن اندیشه ز قتلم که بهنگام [illegible] | خون عشاق تر از زینت دامان کرده

گل کند خنده فراموش چو یارم در باغ | جام گیرد بکف از باده گلستان کرده

رفتم از خویش به جرعهٔ آن لب ناطق

زور می با رنگ حسن دو چندان کرده

به گهر صافی دلان را خصم دینی میشود | رشتهٔ گوهر را بجای موی چینی میشود

عکس در آئینه جا از دولت نرمی گرفت | بردباری مایهٔ سنگ نشینی میشود

خاک صاحب دولتان بعد از فنا یکسر [illegible] | استخوان سوده فغفور چینی میشود

حق شناسی چشم خود [illegible] | کور این ره را عصا علم یقینی میشود

ساده لوحی قفل مطلب را بود ناطق کلید | بستگی در کارها از خورده بینی میشود

کسی که از سر تدبیر و چاره برخیزد | چو لعل عقده اش از سنگ خاره برخیزد

بعزم جلوه چو آن ماه پاره برخیزد | ز خاک دیده برای نظاره برخیزد

رسد بکعبه مقصود اگر در ره عشق | ز بند ننگ و به استخاره برخیزد

شبی که فکر بنا گوش او کنم تا صبح | بجای اشک ز چشمم ستاره برخیزد

ز شوق طرف بنا گوش او گهر ز صدف | برای آنکه شود گوشواره برخیزد

ز دوری تو بجائی رسیده ضعف تنم | که از درون نفسم با شماره برخیزد

بروز حشر ز بیداد تیغ او ناطق

ز خاک با جگر پاره پاره برخیزد

تا غیر مرا از تو به نیرنگ جدا کرد | غم آمده دل ز کفم برد و درا کرد

هر جا که توی روی دلم سوی تو باشد | این عشق هنرپیشه مرا قبله‌نما کرد

بر دیده خود رشک برد غیرت عاشق | دل قطع ره کوی تو پنهان ز صبا کرد

آسان ترا ازین جاده رهی نیست بمقصد | اندیشه چرا جگر از راه فنا کرد

یگانه ز اسباب تعلق شده بودم | خصمی من آخر فلک از بال هما کرد

آرایش کونین بود مهر و محبت | ناصح بچه رو منع من از مهر و وفا کرد

ناطق ز جفای غم او شکوه نداریم

جانان ستمی را که بما کرد بجا کرد

روی ترا چو دیده مه نو تمام شد | عکس لبت فتاد بمینا و جام شد

شهد بقای لعل ترا هر که نوش کرد | زهر حلال مرگ بکامش حرام شد

در عالم خیال تو از راه اشتیاق | چندان در انتظار نشستم که شام شد

چشمی که دام ز سایه مژگان خویش داشت | با سرمه سائی کرم رام شد

در باغ از برای اسیران خط تو | سنبل [illegible] در گره خاک دام شد

بختم خیال وصل تو بسیار رو عاقبت | از سرد مهری از پخت خام شد

ناطق چو راه قرب ندارد به بزم خاص

خود را بگوشه برسان بار عام شد

زلف در شام گرفتاری وبالی میشود | هر سر مو برتن از سودا خیالی میشود
گر نباشد طاق ابروی مقابل روز عید | عاشق بیچاره صبح از غم هلالی میشود
مداه حسرت شبهای روز بیکسی | زیب ما گریه گریا به نهالی میشود
از حریم کعبه جنبش نگاه غافلی | همت در طالع مرا انهم نبالی میشود
معصیت بر چهرهٔ ناموس در روز جزا | نیل رسوائیست هر انگشت خالی میشود
هر گرانا گفته بر گردش گردم ترا | بیش خود معشوقه صاحب کمالی میشود

قامت طاقت بزیر بار استغنای او
راستی ناطق درین دیقه دالی میشود

اندر دو گیاه دوا نشنید | کی با دل مبتلا نشنید
یکبار از زخم سینه بیکاری | تا درد تو بجا نشنید
تیرت به دلم نشست و از رشک | صد سینه به داغ ما نشنید
بر هر عضوم ز سینه تا دل | مژگان تو بیجا نشنید
رازی که ز خویش می نهفتم | وقتست که بر ملا نشنید
تو ز غبار لشکر خط | لعل لبت از صفا نشنید
امروز نشسته بود با غیر | فردا که کجا کجا نشنید
با غیر حیا که خواست بنشست | دیگر بچه رو ز ما نشنید

ناطق من و تو اگر نباشیم
او با من بینوا نشنید

نگاهم تا کمی دور از رخ آن گلعذار افتد | لب آهی آتشی در خانمان روزگار افتد
محبت ریشه وقتی در دل عاشق محکم | که مثل مردم عالم ز چشم اعتبار افتد
ز خطش تازه شد داغ کهن بر سینهٔ عاشق | هنوز آن نشئه کامل در خزان شبهای بهار افتد
ز کرمهای بجای تو با اغیار هر ساعت | بر رشک حسرتم خونین ز مژگان در کنار افتد
بگو دور از در خود بینوای خسته داری | ترا ای جان اگر روزی بکوی او گذار افتد
سرت گردم چه کم گردد ز استغنای معشوقی | اگر گرهٔ کند از تو جانب این خاکسار افتد

[illegible marginalia]

زوا مانش نه دارم دست ناطق تا دم مردن
اگر یکبار دیگر دیده ام بر روی یار افتد

می و خون را زهم آن نرگس خمار نشناسد — ز مستی در ز بام و کوچه از دیوار نشناسد
سر از بالین بیماری نگاهش بر نمیدارد — طبیب عالمی را دیده بیمار نشناسد
دلم در عشق او زاندیشه بیگانه خالی شد — بجان او که این خلوتسرا اغیار نشناسد
بگو ای باغبان با عندلیب این نکته را از من — هوس بیگانه عشقست گل از خار نشناسد
جنونم دشت پیما زوحشت باج میگیرد — سراسر گردی هر کوچه و بازار نشناسد
شبی خوردم ز دست ساقی وحدت کنار خمی — سرم بالین راحت را ز چوب دار نشناسد
بجای نغمه و ساغر بیاد چشم مستی — که امشب هر که باشد مست از هشیار نشناسد
به هر حالی اگر ز مشرب ساغر می را — که دل ز دور عبای اندک و بسیار نشناسد
برون از کفر و دین ناطق دل دیوانه دارم — که دیر و کعبه و ناقوس و استغفار نشناسد

[illegible]

[illegible marginalia]

نبی که درس بغیر از خطا نمیگیرد
بیا و شیوه مهر و وفا نمیگیرد

[illegible] من ز غیرت عاشقی که هم — پیاله می خورم و از دست ما نمیگیرد
[illegible] بلاله در چمن و [illegible] — که داغ من ز رطوبت هوا نمیگیرد
علاج کینه دشمن باشتی کردم — که بیک عادت خود آشنا نمیگیرد
[illegible] بی من شعله رنگ گرفت — چه حکمتیست که او را خدا نمیگیرد
[illegible] سر رشته خاموشی انتقامم خورد — جهان ز حرف نفاقش صدا نمیگیرد

ز لاغری بمقامی رسیده ام ناطق
که نقش جسم من از بوریا نمیگیرد

[illegible] او که [illegible] دل [illegible] اثر دارد — ز عالم کی دل [illegible] خبر دارد
[illegible] دل آسوده کان الفت نمیباشد — کجا سرو سهی بر طرف گلشن ثمر دارد
[illegible] داده ابر دیده ام کوه و صحرا را — ز اشکم نامه مرغ نامه بر [illegible] دارد

ندیدم یک سخاوت پیشه زیر آسمان منعم / که آنکس را که همت بیش عسرت بیش دارد

باستغنای حسن خط برون آورده ماشا / کسی کز بی‌کمالی تکیه بر فضل پدر دارد

اگر لطفت نباشد ناخدا در قلزم هستی / ز طوفان حوادث کشتی ما صد خطر دارد

بوصف آن دهان تنگ ناطق طوطی نطقم

ز لذت بر دهان گوئی انگشت شکر دارم

اشک را دیده خانه میباشد / آه عرش آشیانه میباشد

میکنی گاه صلح و گاهی جنگ / اینقدر هم بهانه میباشد

از خدا شکوه میتوانم کرد / پرده‌ای در میانه میباشد

راه نظاره گر لطفا هر سست / که عاشقانه میباشد

می‌طپد ناوکت برای هدف / بهتر از دل نشانه میباشد

خانه زاد قدیمی او ئیم / صدر ما آستانه میباشد

روزها گر جوات فغانم هست / ما را شبانه میباشد

[illegible] گرفت روی عالم را / ننگ تر زین زمانه میباشد

گفته نبیند ما غم از ناطق

رنجش غایبانه می‌باشد

[illegible] چشم جلادش ز خونم رنگ میریزد / نگاهش با سپاه فتنه طرح جنگ میریزد

ز غلطان خاطر مجنون ما هرگز نمیرنجد / چه شد گر چرخ با انجم بسر او سنگ میریزد

[illegible] وادی نیامد تا برون از حیرت تا نگه / بهر گامی هوس در راه او فرسنگ میریزد

[illegible] بیداری که تنها نغمه را ناقوس می‌آید / ز تار عنکبوت دیبا آهنگ میریزد

گر عاقلی گشت رودر گفته مجنون / که از نگینه دیوانه صد فرهنگ میریزد

[illegible] از زور ازل قربانی شمشیر خوبانم / مپندار که خونم تیغ او از ننگ میریزد

بگو ناطق که دست ما ز نگشش رنگ از حنا دارد

که خون گلگلم آن شهسوار در جنگ میریزد

[illegible] بردم پیش آنکه چاک با خنجر نکرد / سر بر حسش بارها دادم [illegible] باور نکرد

تشنه لب در آرزوی آب شمشیری چاک
دل چو ماهی بر طپید اما گلوئی تر نکرد

دوش در بر گلستان یک نگه رخسار او
چشم حسرت پیشه کان چو خار در خس سر نکرد

چون گشودی برقع از رخ در چمن بهر نثار
چشم عشاق تو غیر از رشته گوهر نکرد

بی قدش چون شمع ناطق تا سحر شب دلم
بهر از سوز درون خود مت خاکستر نکرد

ز وحشی اداهای آن خوب باشد
رمیدن که از طور آهو نباشد

نگون گشته سنبل ز چشم تو خوش خش
کم از کشته تیغ ابرو نباشد

ز وحشی نگاهان بابردن دل
ندیدیم چشمی که جادو نباشد

خالی که از عارضش زلف دارد
در آتش بای چنین هندو نباشد

بمو نسبت آن میان داده ام اما
بباریکی آن میان مو نباشد

تو کاری با آینه دیدن نداری
اگر در میان دیدن رو نباشد

نمی بود بیش میل طبع ناطق
گلی را که در رنگ او بو نباشد

چو کاهی

چو کاهی قصه او در صفو زنجیر می آید
بوادی بوی خون از نوشت نخجیر می آید

اسیر طره لیلی وشان را نیست آسایش
هنوز از خاک مجنون ناله زنجیر می آید

منه تا میتوانی پا گذاری بر مزار ما
ز خاک سینه عشاق بوی تیر می آید

اگر خواهی بیابی حسن را جمع او ز دل اربش
بی شیرازه بیتش جو بهار از شیر می آید

ز عاشق شیوه معشوق هر جا غافلی کرد
گشتم گر باد مژگانش بچشم تیر می آید

صدف را از لب نیسان سینه مالامال گوهر شد
ز دست اهل همت چشم مفلس سیر می آید

ز طوفان سرشکم هر نفس میکان نجد وچه
چه در گرداب افتد خس چه از تدبیر می آید

با آبی میتوان حلقه در گوش فلک کردن
نمیدانی چه کار از ناله شبگیر می آید

چه یکجست این نمیدانم که در آرد ناطق زخو باز
که هر کاهی بگوشش بیرو د دلگیر می آید

خیال سرو بالائی دلم را پا بگل دارد — که نخل قامت او سرو رعنا را خجل دارد

بزور غمزه بیرون آرد از تن جان شیرین را — اجل گیرائی مژگان آن ترک چگل دارد

کمان غمزهٔ زور آزمای گلرخان را — هلال ابروی پیوستهٔ او منفعل دارد

نشد ز اثبات برهان در حقیقت هیچ معلومم — سر این رشتهٔ گم گشته پنداری که دل دارد

ز دستش جان نخواهم برد بیرون بعد ازین ناطق

ز خط بر خون من آن ترک بی پروا سجل دارد

کسی کز کاوش مژگان بیباکش خبر دارد — چو برگ لاله از خوناب دل رخساره تر دارد

گهر تا در صدف تاب ندارد و قد رخید — تباج شهریاران عزت از فیض نظر دارد

نشان گوهر مقصود را از ابر رحمت جو — که از فیضش در دریا هر صدف چندین گهر دارد

دمی زخم دلم از خشم مژگانش نمی افتد — بمن بیش از اسیران دگر گویا نظر دارد

مکن منع دلم از هرزه گردیهای این ناطق

که او را طفل اشک از تندخوئی دربدر دارد

صوت بلبل از صدای نای دی ما می‌چکد — بوی گل از مغز خار وادی ما می‌چکد

معنی ایجاد را در کار صورت کرده‌ایم — خون رنگ از جامهٔ بهزادی ما می‌چکد

منزل ما همچو مجنون گوشهٔ ویرانه است — اشک سیل از حسرت آبادی ما می‌چکد

عیش ناقص پیش این مردم غنیمت بوده است — اعتبار از سکهٔ بغدادی ما می‌چکد

با وجود شکوهٔ بسیار از بیداد چرخ

خون صبر از ناطق فریادی ما می‌چکد

بمحفلی که ز فیضش جام می‌روید — صفیر بلبلم از شیشه بام می‌روید

اسیر عشق نداند ستم ز آزادی — ز خاک وادی ما چشم دام می‌روید

چراغ طالع ما خانه زاد تاریکیست — سحر ز تیره دلیهای شام می‌روید

بشور وحشت من قصهٔ جنون بشکست — که طول بادیه از نیم گام می‌روید

دلم ز جلوهٔ سروی چو بید می‌لرزد — که هر قدم ز خرامش خرام می‌روید

مپوش روی خود از ما که یک دو روز دگر — ز عارض تو خط مشکفام می‌روید

خدنگ غمزه و مژگان تو به دل ناطق

نشسته است کلک که کدام میروید

نه همین مهر از غمش دل ما میگردد　　چرخ در سیب که با شب دوتا میگردد

رخت بیرون بر ز مجلس از زور عشق　　خضر در وادی ما بی سر و پا میگردد

باش گمنام که با خاک برابر نشوی　　سبزه پامال یک نشو و نما میگردد

هرچه آمد ز قضا گردن تسلیم بنه　　دولت قرب میسر به رضا میگردد

لذت زهر غمش باد بر اهل حرام　　گر زی صحبت خود بهر دوا میگردد

چمنی را که بود طالع من میر آتش　　گلشن از رنگ و بهارش همه جا میگردد

استخوان سرمه شد از دور فلک ناطق را

این سیه روز همان سر بهوا میگردد

هرکه ناموس بگوید باد از لب　　غافل از حق در دل تشنه باشی چه خند

نفس را در قید فرمان اوردوا اسوده باش　　این سگ دیوانه را گر عاقلی نگذارند

میده بر باد برگ عشق از رخ چو گل　　تا توانی غنچه سان در گلشن گیتی مخند

زینهار از تیغ قصاب قضا گردن مکش　　گر با طور ستم سازد و جدا اندیشه زند

گر گسته از دست من دامن آن زنجیر از و　　دل نمی بندد بغم آنکس که با شد خوش مند

سخت صیاد انه دارد خویش را در کمین　　از کمند وحدت معنوی تعقیبی در کمند

خواهی از زهر زبان خلق گر ناطق نجات

مهره دل را بیا زو بند از زهر گزند

ایمن از دشمن مشو گر دم زیاری میزند　　مار آدم را چو غافل دید کاری میزند

میکشد هنگام فرصت انتقام خویش را　　خصم کم فرصت که لاف جان نثاری میزند

عاقبت را گر طمع داری ز گردش روزگار　　خویش را بر کوچه بی اعتباری میزند

از غبار گرد کلفت خاطرش آسوده است　　جبهه آنکس که فال بی‌بختی میزند

هرکه ذوق لذت بی طاقتی فهمیده است　　شیشه طاقت به سنگ بیقراری میزند

میشود چون عامل نفس مغرور از عمل　　همچو زاهد بر در هر سینه کاری میزند

لذت زخم شهادت هر که دارد چون شفق — بر دم شمشیر آن ترک شکاری می‌رسد
بکمان نازست غمزهٔ او برد لم — ناوک مژگان بقصد یادگاری می‌رسد

چون کلید جنت دوزخ پیش حیدر است
زان سبب ناطق در افتیده وادی می‌رسد

ز مژگان بار اشکم در فراق یار می‌ریزد — بآن تندی که سیل از دامن کهسار می‌ریزد
غزال شوخ چشمی در بصحرا او داده شوق فرا — که از خال سیاهش نافهٔ تاتار می‌ریزد
غبار غم ز چاک سینه دارد میعاد را — که در ویرانه خاک از رخنهٔ دیوار می‌ریزد
چنان شمع بالینش سوز درد رشته جانم — که بر بستر اشکم از راه [illegible] می‌ریزد
نگیرفتن برهمن داریم نه طور مسلمانی — ز رنگ سبحه با رشتهٔ زنار می‌ریزد
نگاه از تماشا تن بمژگانست در چشمم — که طرح آشیان نظاره ام از خار می‌ریزد

حکایت دیگر از بهمنی دوران سخن ناطق
که از هر غم بجانت اندک و بسیار می‌ریزد

دماغم ار که بود افزون از بوی سنبل شد — پریشان گویم را باعث آن شقهٔ کاکل شد
گلی دارم که از خندیدن چاک گریبانش — قفس بر نغمه سازی کاسهٔ طنبور بلبل شد
بس از دیدن پنهانش دلی آگاه شد چشمم — نگاه او نمی‌دانم چرا گرم تغافل شد
مگو آسان بود خندیدن زخم دل بودی — بسی خون خورد گلبن در چمن تا غنچه گل شد
مکن چشم طمع فارغ نشین از خنده دونان — نمی‌بینی که دور از اعتصا خضر توکل شد
کسانی که در حقیقتها غبار دیده ام گردد — مرا چشم یقین روشن ز خاک پای دلدل شد

قدم گردید چشم ناطق زبید اذکیائی
زبس دو دشتم بزیر محنت با تحمل شد

دران وادی که آب از چشمهٔ ریگ روان دارد — بشاخ بید مجنون مرغ عاشق آشیان دارد
ره او ارکی دارد بکف دامان خضر را — بساحل موج در دریا ز شورش بی دهان دارد
بپوش از عیب هر دم دیده خواب ترحت کن — که چشم چشمه از صفهای مژگان پاسبان دارد
ثمر وقت جوا از شاخ طوبی چیده ای [illegible] — که از مهر کرم در آستین برگی نهان دارد

گل شب بوی فیض صبح اکسیر دستی می بندد
که شب از دیده بیدار بر دل می پیچاند

چمن برای باغ خاطر ما غنچه می خواهد
بگلزار حیا از گل که رنگش بوی جان دارد

گلشن از رهم ناطق صفیر عندلیبان برد
و گرنه خاطرم کی تاب جور باغبان دارد

با قدش سرو سایه توام شد
گل ز رخش که باخت شبنم شد

چشم آهو نگاه وحشی او
رام صیاد سرمه رم شد

لاف طاقت زدم نگاهی کرد
صبر نامرد زود ملزم شد

طور دیوانه عالمی دارد
عمر فرزانه صرف ماتم شد

گل کند خار از گریبانش
هر که در باغ دهر خرم شد

قطرهٔ خوان گشت امیدم
رود رنگش گرد ابرو درهم شد

زخم ناسور سینه ناطق
عاقبت روشناس مرهم شد

گلزار صفای ارم از روی که دارد
می رنگ ز لعل که گل بوی که دارد

آغوش تماشا شده خمیازه محراب
سامان سجود خم ابروی که دارد

دل مست جنون است سر از پا نشناسد
دیوانگی از نرگس جادوی که دارد

سوز دل پروانه و شمع از اثر کیست
آتش نفس سوخته از خوی که دارد

حیران جنونم که بدین وضع پریشان
جمعیت اسباب ز گیسوی که دارد

چمن رفت ز نالیدن قمری
سرو این روش از قامت دلجوی که دارد

خون موج زند نامه صفحه نگار جگر
ناطق دلت این زخم ز روی که دارد

هجوم اضطرابی بر سر من شور می آرد
که صحرا پای در دامان خشم شور می آرد

شراب بیخودی در بزم او کیفیتی دارد
که هر ساعت به پای دار منصور می آرد

تو چون پروانه بر گرد سر شمعی اگر گردی
محبت بر سر هر کشته چراغ طور می آرد

اگر خواهد شبیه صورت او را کشد ناطق
قلم رضوان ز تار موی زلف حور می آرد

پریشان خاطری امروز دارم چهره گویا | که بوی او صبا امشب ز راه دوری آرد
وفا را در محبت از هدف امروز اگر دوری | که مشتی ناوک او سینه مامور می آرد

صدای پای چینی می زند ناخن به دل ناطق
که یاد از استخوان کاسهٔ فغفور می آرد

بیا که بی تو دل بی قرار میسوزد | چراغ دیده ام از انتظار میسوزد
ز آتشی که نهان از تو در دلست مرا | سرشک بر تره ام اشکبار [illegible]
خیال روی که از خاطر بهار گذشت | که در مقابل گل شمع خار میسوزد
عندلیب بگو با غبان که گنبد و سر روز | چراغ دولت گل در بهار میسوزد
مرا ز حسرت آتش ز دود آتش خانه ایست | کسی که در هوس عشق بهار میسوزد
بدست خویش چراغی بده براه خدا | که مشتی پای تو شبها مزار میسوزد

بر آتش جگر خود دل کباب شد ناطق
مگو که از ستم روزگار میسوزد

نگاهش زیر لب دشنام دارد | می الفت دگر در جام دارد
نمی خیزم از کم دیدن او | تغافل مژده پیغام دارد
ندارد طاقت در خون طپیدن | تو پنداری که دل آرام دارد
نگاهش غافل از حال دلم نیست | سیه بختی مرا ناکام دارد
برون کردم ز دل ذوق قفس را | که رنگ خاکساری دام دارد
ضرورت لازم این فن نباشد | دم عشقی هوای شام دارد
درین گلشن دم سرد که بیها | خیال پخته ام را خام دارد
بنفشه گفت از [illegible] | سخن ورت بزبان نام دارد

بحکم عشق تقصیری ندارد
ترا ناطق وفا ناکام دارد

کدام روز که دل بی تو زهر غم نکشید | که [illegible] سیه الم نکشید
دل برای همین راضیم که جور ترا | میان اهل محبت ز رشک کم نکشید

زهر که بود دل من برای خاطر تو | چه جورها کشید و چها ستم نکشید
قسم به تشنه لبیها که داده ام ز سحاب | تفحص سال وفا منت کرم نکشید
اسیر گردش چشمی شوم که از نگاه | بقصد آهوی خون مرده حرم نکشید
کسی که می ز سفال شکسته ما خورد | زلال چشمه حیوان ز جام جم نکشید
ببین محبت پروانه کز هواخواهی شمع | شراب شعله بیکدم کشید و دم نکشید
چه گوهر از صدف روزگار خواست کسی | که رنج جوا ز بحر شما بهم نکشید

عجب که کاغذ آفاق ز آسمان کبود
ز رنگ آن تو ناطق چو ابر نم نکشید

باغبان از رشک خوبیهای تو بلبل میکشد | راز عشق از سینه داغ جنون گل میکشد
نوبهاری دارم از سودای خطش در نظر | کی دماغم آرزوی سیر سنبل میکند
حسن او را تجربه جمعیت اسباب نیست | زلف را هر دم پریشان تر ز کاکل میکند
صید ما در خون با امید نگاهی میطپد | چشم صیادش نگاه ما تغافل میکند

تا نظر

تا توانی در سخن هموار گویی پیشه کن | خصم را در گفتگو عاجز تحمل میکند
قامت اندیشه اش را خم نسازد بار غم | تکیه هر کس از آن تو توکل برتو کل میکند

جلوهٔ او سایهٔ هر برگ گل را در چمن
صید بر جان ناطق از ادای بلبل میکند

ناله ام از ناتوانی عقده دل میشود | مرغ گرد واز ماند صید منزل میشود
بر جنون نتوان سپردن راه بیابان عشق | قطع این وادی بجای عقل مشکل میشود
حرص آب و دانه وا ردو دام غفلت زیر خاک | سینه بند خویش را مرغی که غافل میشود
تا بتی برقت شبنم خرمن پروانه را | گشت ما از راه جوی شعله حاصل میشود
گوشمال عامل بد نفس مغرور است | چون رکابی که افتاده پی رو و سهل میشود
چشم جادو نیش بگردد با فسونهای کسی | رنگ سحر از سر مه اعجاز باطل میشود
چون زند موج لطافت از بنا گوش تو | آب گوهر تشنه دامان ساحل میشود
درد را با خاطر آسوده ناطق کار نیست | این عطا دایم نصیب مرد کامل میشود

نامه هستی زنده جوی بعنوان میرسد

زنده کانه شعله را یکدم به پایان میرسد

در محبت ناامیدی ارواح دیگر است
ورنه هر دم بوی پیراهن بکنعان میرسد

چون گل از ذوق بر بنا گلشن پاره کن
دست فرصت تا بدامان گریبان میرسد

با خیال قامت رعنای او در پای سرو
میکشیدم خط که آن سرو خرامان میرسد

حاصل مطلب ز دوگی عمر ضایع کردنست
بعد عمری گر شود ممکن لب جان میرسد

ذره ها از ذوق میرقصند پیش آفتاب
ظاهرا موری به پابوس سلیمان میرسد

خانه دل از خیال غیر ناطق ساده کن
جان باستقبال راهی کن که جانان میرسد

بیا که دود فلک خالی از گزند تو باد
مرو که مردمک دیده ام سپند تو باد

رهائی از شکن طره ات نمیخواهم
دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

ملاحت نمک گفتگوی آن لبها
نقد ز جوی صد زخم مستمند تو باد

علاج زهر تغافل ز خنده می آید
طبیب خسته دلان لعل نوشخند تو باد

چو با باغ نمی آئی ای بهشت بهار
که سرو سایه نشین قد بلند تو باد

گلاب عارض لیلی و نتاج خیل عرب
ز قطره عرق نازنین سمند تو باد

همیشه لذت دشنام تلخ آن لبها
نصیب عاشق مسکین دردمند تو باد

بکام بوالهوس می چشم آنچه با کی میریزد
زند مستی نگاهش باده در جام که میریزد

ز لعلش تا جدا شد جام می در انجمن دیدم
ز خون رنگ حسرت از رگ هر تاک میریزد

به لوح سینه ام هر کس ز ناخن کاوش ...
چو زخم شانه طرح سینه های چاک میریزد

بیا بنشین به صحرا تا شهیدان ...
که طرح او ز دوری گردش افلاک میریزد

چو در سیر چمن در جلوه آید سرو رعنایش
نزاکت از خرام آن گل بیباک میریزد

ندانم آشیان عندلیبان را که بر هم زد
صبا از باغ بیرون هر نفس خاشاک میریزد

مکن ناصح ... ترغیب ناپاک ...
که خون عافیت را عاقبت ناپاک میریزد

علاج زهر تغافل

چون می تلخ در بهار لذید
هست دشنام آن نگار لذید

هست درکام ذوق نظاره | نشأ رنگ آن عذار لذید
آب اسکندر و شراب بهشت | نیست مانند لعل یار لذید
قامتش سرو جلوه میوهٔ او | نخل موزون و برگ بار لذید
گل بود خوشنماتر از بر او | عاشقانرا بدیده خار لذید
سر منصور اگر بعرش رسد | کی بود پیش او چو دار لذید

باشد از وصل مهوشان ناطق
صحبت بوسه و کنار لذید

همراه وفا دست دل و دامن غم گیر | لخت جگر آماده کن و راه عدم گیر
راحت سر و برگ سفر عشق ندارد | با درد مسافر شو و همت ز الم گیر
آنجا که دهد کام شهیدان خم ابرو | صد زخم نمایان ز دم تیغ ستم گیر
خوبان چو جفا را کمی از پیشه فروشند | باید که وفا تا بتوان از ستم گیر
مستی بخود و روز حساب خبری نیست | یکدور صراحی خبر از ساغر جم گیر
در کعبه نیابی اگر از دوست نشانی | با قافلهٔ شوق ره دیر صنم گیر

از نغمهٔ مغیلان خبر آید ناطق
ای پیر قدش نه بکام دوره طوف حرم گیر

یکیست شادی و غم دل نیستی و کم برداد | سفال میکده برگیر و جام جم بردار
با پیل در دو جو است عزم غم خوردن | برای راه عدم توشهٔ غم بردار
ستم با دل وفا تا کی سرشته کردم | چو رشته دور بروز تو هم وفا از ستم بردار
برنگ و بوی خراش نشد دل بهار امید | چه ایستاده‌ای امید دیده نم بردار

بگوش باغ نداء برسد یا ناطق
اگر بکعبه روانی تو هم قدم بردار

حرف شکایت از لب عاشق شنیده‌تر | یکباره هم بداد دل ما رسیده‌تر

باشد زبسکه سر بهوا نفس گشت — ترسم بسر در آئی ازین آرمیده تر

اسباب راه ملک فنا بی تعلقیست — باشد شش از عصا نبود هستی چیده تر

تا این زمان ندیده کسی بر آسمان — از ماه نو در دو غم چو قد من خمیده تر

از من گذشت زاهد و پوشید روی خویش — گفتم که روی مردم عالم ندیده تر

روزم چو چشم کم نگر خود سیاه کرد — وحشی غزالی از نگه خود رمیده تر

دیدم فتاده پرتو خورشید بر درش — از رنگ زرد چهره عاشق پریده تر

امروز خود بگو که زعشاق کیستند — از من جفا ز عشق تو بیرحم دیده تر

روزی که کار غمزه بعاشق کشی فتد — هستم ز عاشقان تو گردن کشیده تر

در صیدگاه ناز تو صیدی چو من کجاست — در خاک و خون فتاده و بسمل طپیده تر

ناطق ندامت از گنهت پاک میکند
بیدردلیت دست تاسف گزیده تر

هر جا باد شمع تو پروانه دگر — هر جا ز شوق روی تو بتخانه دگر

از دیر و کعبه مطلبه هر کسی ترا — غافل از آنکه هست ترا خانه دگر

صد دل خراب جلوه مستانه تو شد — افکنده کیر طرح جهستی نه دگر

جانم بلب رسید ز بدمستی خمار — ساقی بجان خویش که پیمانه دگر

گر کوهکن نماند همان بیستون بجاست — آرد بعرصه عشق تو دیوانه دگر

آتش بجای لاله ز تاب رخت فتاد — سرو ایستاده جلوه مستانه دگر

زهر تغافل تو بناطق حرام باد
گر دل دهد بصحبت جانانه دگر

صبح است همچو مهر بدست آر جام زر — اکنون که سکه زد گل عشرت بنام زر

زور و زرست مهر و تنگ ... ن — با آفتاب پنجه زند احتشام زر

امروز اعتبار ز زر گشته بسته خلق — ای خواجه هیچ کم مکن از احترام زر

ناطق ز فرق کاکل رسینه او ببین
در صبح غوطه خورده چو خورشید بام زر

بلبل ترانه ساز بود دیده ام هنوز — بوی گلاب میدهد اندیشه ام هنوز

در بیستون رقص کرده ترین و کوهکن — صورت نگار فاره بود تیشه ام هنوز

با آنکه روزگار مرا بار ها گداخت — خامی صدا برون دهد از شیشه ام هنوز

موی ام سفید گشت کم یاد کوه سنگ — از جوی تیر آب خورد در تیشه ام هنوز

ناطق باحتیاط قدم نه که خفته است

شیر بلنگ حوصله در بیشه ام هنوز

از فرقت تو داغ دل و مغز جان بسوز — بر یاد شمع قامت آن اشتران بسوز

از درد دست و سینه برای چه میدهی — گر عاشقی ز برق نفس استخوان بسوز

بکشا نقاب از رخ چون ماه بگرها — از برق حسن حاصل کون و مکان بسوز

آن ماه گفت مرهم داغ دلم بلطف — ای شمع افتاب ز رشک این زمان بسوز

آمد خیال و بوسه بر آن آستانه زد — دیگر چرا نشسته ای پاسبان بسوز

ای عقل در ثبوت دلیلم بکار نیست — شد دوست پیش دیده یقینم گمان بسوز

در قحطئی که قوت لخت جگر بود — گو در تنور مهر و مه این گرده نان بسوز

با تشنگی بساز و مکن سوز دل عیان — لب بر کنار دجله ز آب روان بسوز

ناطق چو گل ز باغ رود عندلیب را

گو برق آه خار و خس آشیان بسوز

پیش خیال رنگ گل ارزو مریز — بگذر ز کام و در طلبش آبرو مریز

روی طلب ز حرص مکن سوی اغنیا — بهر در از برای دو نان آبرو مریز

با همجلس ز روی درشتی مکن سخن — طرح هزار دشمنی از گفتگو مریز

پیش صبا ز طره او حال خویش را — چون شانه با هزار زبان مو بمو مریز

ای سرو ناز باده با اهل هوس مکش — خون هزار خسته جگر در گلو مریز

تکلیف می به بوالهوس از جام خود مکن — آب حیات را بگلوی سبو مریز

ناطق دلش بکوه نباشد غنیمت است

این گریه های خسته را پیش او مریز

مخمس شیخ سعدی

خطش دمید و پریشانیم بجاست هنوز
نگاه کافر او بر سر جفاست هنوز

شنیده ام که به بیگانه الفتی دارد | غرض شکست دل یار و آشناست هنوز
رقیب از گل رخسار او گلاب کشید | دلم فریفتهٔ شیوهٔ وفاست هنوز
باحتیاط ز دنبال او قدم بردار | که خیل فتنه آتش نظره در قفاش هنوز
بعزم کوی که سرگرم رفتنی ای دل | مرو که دشمنی آسمان بجاست هنوز
بخون ز دیده فشاندن نشد دلم خالی | ببین که در دلم از دل جهانست هنوز

گلشن بسبزه فرح صنع بهار است ناطق
ز فیض حسن دگر میشود کجاست هنوز

طفلی و طرز ناز ندانسته هنوز | سر کوشی نیاز نداشته هنوز
با یک نگاه صد آتش آب کن | صبر مرا که از ندانسته هنوز
درس اشاره خم ابرو نخوانده | تقریر شرح راز ندانسته هنوز

ابرو کمان دلم

آهو نگاه و لب می آلوده از حریف | چشم کرشمه ساز ندانسته هنوز
بیگانه الفتی بحقیقت ز راه کار | کیفیت مجاز ندانسته هنوز
ای آنکه منع الفت محمود میکنی | خون گرمی ایاز ندانسته هنوز

دل می بری ز ناطق و دلدار نیستی
این شیوهٔ دلنواز ندانسته هنوز

براه وعدهٔ یاری نشسته ام امروز | دریچ کندری ... نشسته ام امروز
خدا کند که ازین راه عزم صید کند | که در کمین نگاری نشسته ام امروز
درین چمن که خزان برده آب و رنگش را | بیاد فصل بهاری نشسته ام امروز
برای خاطر رعنا گلی درین گلشن | چو زخم پهلو خاری نشسته ام امروز
ز ناز سوی من بینوا نمی بیند | بخاطرش چو غباری نشسته ام امروز
بسان شمع چو شمع ... | چراغ شعله عذاری نشسته ام امروز
سرم عزبوده اقبال بی یو ناطق | بزیر تیغ سواری نشسته ام امروز

این دل را قطرهٔ خون است اگر سنگ نیست
از چه چیز بیش که بالای ... رنگ نیست

هرگاه غافلش بر سینه ام تیر است باز
ظاهر است هموچنی از سینه دیگر است باز

وا شد از سینه ما تیرش برای دل دری
آنچه مشکل گشاد کار تیر است باز

خار خاری در سرست از بوی گل دیوانه را
چاره شور جنون در بند زنجیر است باز

رد هر کس مرد اوجی یافت از جولان او
خاک ما از پستی طالع زمین گیر است باز

از تماشای گلستان بی تو رنگم می پرد
نرگس شهلا بچشم دیده شیر است باز

خال و خط را مبین از بی تمیزی خوار ای رقم
آه آتش مشربی در فکر شبگیر است باز

هیچ مشتاقی آگهی نمی پرسی چرا
از اسیران پای بست گویا دلگیر است

صیدی از دام نگاه چشم جادویش نجست
همچنان پای کسی در فکر نخجیر است

از غمزه الان خفتن ناطق نگاهش کام یافت
چشم کافر مشربش در قصد کشمیر است باز

بیا مرو بکجا میروی جدایی بس
ز حد گذشت بیگانه آشنایی بس

دمی با بلبل و فا سیوان نشست مرو
بیا ببست ازین بیش بی وفایی بس

گر زر دف آرزو داری بده
دامن ملک قناعت را ز چنگ

بر سر صحبت نامش چشم او
خوبی او را حق نگهدار و درنگ

زنهار سنگ جور مزن بر سبوی کس
بشکن قسم خویش به بین لب روی کس

چون صبح خنده گل از آرزو زند
بکشند رخ نیاز گذاری بسوی دل

از غنچه بود دگر جای باغ دهر
گرها نسیم صبح نمی بود دلی

بکار وار بای طلب کرده ام ز سر
گردم بگرد خویش و کنم جستجوی دل

خرم نشین بباغ که از لطف دوست
انبار و انبسته زبالا بجوی دل

ور اگر دل نشاخته باد و رخش نگار
بستند بر جحیم بل از ابروی دل

ز آنکه مست جام غرور است میکنند
دامن ز دست سوزن عیب رفوی دل

بر عجز دل نگاه کن و جرم من ببخش
آورده ام شفیع ز شرم تو روی دل

ناطق با بخت سیه حیران برابر است · هر قطره خون که ریخت ز دل ارغوان...

غزل

گل حسرت رخ زرد دلیست که من میدانم

خار غم حاصل درد دلیست که من میدانم

بسته امروز بی رنگ گل عارض او · سرمه خاک ره گرد دلیست که من میدانم

مرو از راه باواز جرس در ره عشق · خضر این بادیه مرد دلیست که من میدانم

نرفی چشم غزالان ز غبار در اوست · این غزال از دم سرد دلیست که من میدانم

بسته از کوه صدا گه شنیدی ناطق

ناله بادیه گرد دلیست که من میدانم

آه امیدی که چون زلفش دمی بر دست یافتم · چو بوی گل پریشان در پی باد صبا افتم

ز مژگان سیاه او خدنگ خورده ام کاری · خداوندا کی بشنیدم از پا و کی افتم

سزاوار کی باد اسلامت وحشی دارم · که هنگام رسیدن صد جهان از خود

بیابان نجودی او چو گرفتم در خیال او · که گر افتم بپای جلوه اش دریا افتم

ز ...

...جوش اسمان از غم خود ملوی جا... · در آن دریا که من از دوری رخم ناخدا هم

...ر آمد شد مردم بروی خویش از آن... · که می ترسم بچشم خلق عالم آشنا افتم

ما بجت زبون ناطق نمی افتم بکوی او

اگر افتم ز فر سایه بال هما افتم

...مستی خمار قدح در میکشیم · ...غم ز دست ساقی تصویر میکشیم

...دیوانه ایم در خم نخجیر زلف او · بر گرد خویش حلقه زنجیر میکشیم

...سم در مقام تلافی نگاه زدم · آهی بیاد قبضه شمشیر میکشیم

در آرزوی ناوک وحشی نگاه او · خود را نهان بجرگه نخجیر میکشیم

...ن بیاد چشم تو در وادی جنون · ساغر ز گردش نگه شیر میکشیم

از شوق زخم ناوک بیداد سینه را · همچون هدف برابر آن تیر میکشیم

ناطق ز جور دوست نداریم شکوه

کوتاهی از رسائی تدبیر میکشیم

بدل از دهر غمگساری دارم | نه صحبت آئینه تاری دارم

یادش از خنده نمی آید مسیح | خاطرم شاد که یاری دارم

میروی شوخ ستمگر بکجا | باش یکدم بتو کاری دارم

جز از سوختن داغم نیست | در نظر لاله عذاری دارم

که سنبل از دو گلش میروید | خوشش بهشتی و بهاری دارم

شیخ پهلوی خودم جای نمود | این زمان کنج مزاری دارم

ناطق از خانه نیایم بیرون

با دل خویش قراری دارم

تا کی حدیث جگران گوش میکنم | خود را هلاک ناوک ابروش میکنم

منت نمیکشم ز زلال بقای خضر | آب حیات تشنه لبی نوش میکنم

دل تیره را بتصور نگار کینه | آئینه را بهار بناگوش میکنم

چون طفل خورد سال بهر کس کی کسم | پرواز ذوق خلوت آغوش میکنم

درباغ

در باغ زیر سایه شمشاد و قامتی | از یاد سرو سبزه فراموش میکنم

عشاق نخل ماتم امید بسته اند | من گریه از برای شب دوش میکنم

ناطق بشاه راه محبت تو دادی و غض

من ترک صحبت خرد و هوش میکنم

چو از رنگ گل زیب رخسار بندم | رگ دیده بر نشتر خار بندم

ستم تا بکی رقم ای جبروت | ز دست جفای تو زنار بندم

غنوده است طبعش مبادا برنجد | لب خواهش از خوف اظهار بندم

ندارم زبانی طاقت قدر کاهی | که پیش تو خود را بدیوار بندم

برو از ستم وا شوای رسم و عادت | دماغی ندارم که دستار بندم

گریزم ز زاهد جهانبانی جاهلی | که در رشته خود را بزنار بندم

بر آن زلف خواهم دل خویش ناطق

که چون مهره پیوسته بر مار بندم

ما دیده زان دو چشم فسون ساز بسته ایم | بر خویش راه مردم غماز بسته ایم

هم ضمن کیمیاست فراغت درین بازار | همت عبث بطالع ناساز بسته ایم

چون گردباد در قفس رنگ عبث پران | تاری ز کاکل تو بپرواز بسته ایم

کس سر عشق را نشنید از زبان ما | روز نخست قفل در راز بسته ایم

ناطق بگرد سرمه خاموشی از ازل

در سینه راه شعله آواز بسته ایم

از دون کاری بنا به بیرون می کنیم | تا نشستیم بعد ازین مشق جدائی میکنیم

چون ندارد تاب دوری از برم محمل نشین | با کسی کمتر تلاش آشنائی میکنیم

بسکه دارم ذوق عریانی ز ایام بهار | در زمستان علاج رخت دولائی میکنیم

روزنه بر دل ز تیر چاره سازان واشود | زخم شمشیری ز بیرحمان گدائی میکنیم

بسکه خو کرده است با درد تو جسم ناتوان | آرزوی طاقت درد از دوائی میکنیم

عالم دیوانگی پروا ندارد از شکست | سنگ طفلان را خیال مومیائی میکنیم

بزم ناطق از صهبا برای رحمت | در لباس شیشه گاهی پارسائی میکنیم

گرمی ز دست خضر و مسیحا کشیده ام

بر یاد آن دو نرگس شهلا کشیده ام

از اختلاط ساخته اهل روزگار | خود را بکنج خلوت عنقا کشیده ام

سرو است قد فراخته از باد زار داغ | چون شانه هر الف که بر اعضا کشیده ام

تا سرخ رو بحشر نماید شهید تو | از خون نقاب آل بسیما کشیده ام

آئینه نیستم که نمایم ترا بتو | عکست نهفته در دل شیدا کشیده ام

از موبموی خط تو باشد خبر مرا | چون سرمه اش بدیده بینا کشیده ام

ناطق مکن شکایت بیهوده از فلک

هر محنتی که هست ز دنیا کشیده ام

زاهد از تقوی ترا حاصل همین منت تمام | سبحه صد دانه زیر خرقه ات در دست دام

خود نمائی اینقدر را بر سر منبر نشست | با خبر می باش ای واعظ لب بامت تمام

[illegible]

خانقاه ای صوفی از تو مسجد ای شیخ از شما | جای ما کنج خرابات خط جام
چند میگوئی که آهوی نگاهش میرم | نیستی مجنون وگرنه چشم او رست رام

متین خود ناطق خیال وصل او در آویخته
این هوس از مذهب اهل وفا هستن خام

نمی از چشم گریان میرسانم | بکشتم را بطوفان میرسانم
گریبان چند باشد طوق گردن | چو گل چاکش بدامان میرسانم
در اثبات محبت محضر دل | بمهر لاله رویان میرسانم
چو مجنون نسبت آشفتگی را | بآن زلف پریشان میرسانم
چراغان میکنم از داغ سودا | سر خود در بیابان میرسانم
درین قحطی کشت صد تمنا | ز ابر دیده باران میرسانم
نبارکی خوشم از بار منت | بشمع بخت دامان میرسانم
شکایت بعد ازین از بخت ناساز | بسلطان خراسان میرسانم

چو خود دورم

[illegible]

چو خود دورم از و ناطق بصورت | نگوشتش گاه افغان میرسانم

من حریف ناز و استغنای خوبان نیستم
چند باشم پایمال هر که دامان نیستم

از جفایت شکوه کردم پیش غیر اما ز رشک | لب بریدم از خوف خود پشیمان نیستم
چاکها از صبح جور تو دارد سینه ام | همروت اهل انصاف گریبان نیستم
گر ز بیداد تو نالیدم مکن عیبم که من | سخت جانی دارم اما سنگ و سندان نیستم
تا بکی در چشم مردم خوار باشم بر درت | میکشم خود را بکناری چون بیابان نیستم
میتوانم در دولت از ره رمی جا کنم | در تلاش جا کنم از لقطه باران نیستم

مدتی شد خدمت آن لف و کاکل میکنم
در زمان حسن او ناطق پریشان نیستم

ز فید خواهش دل خاطر او را رنجه میخواهم | بهشت عافیت را از خدا در سینه میخواهم
سراپای غزل را حسن مطلع میکند رنگین | دو مصرع چون دو ابروی تو آن برجسته میخواهم

تو ای مشتاق آسایش طلب کی می‌خواهی — که من خود را ز درد عشق جانان می‌خواهم

جفای عشق نوخطان از دوام دارد — دگر از وفا یکان گل نورسته میخواهم

سر و برگ پریشانی ندارم بعد ازین ناطق

بیان نافه‌ای کاکل او دسته میخواهم

ما رنگ و بو به یاسمن و گل گذاشتیم — آه و فغان بقمری و بلبل گذاشتیم

رنگ و فا نداشت گل باغ اعتبار — تشویش خار خار تحمل گذاشتیم

روزی که عشق قسمت هر کس نمود — آشفتگی بطره سنبل گذاشتیم

جمعیتی که بود پریشانیش نبود — آخر همه دو سر کاکل گذاشتیم

خضر سراغ کام خستش بجای ماند — روزی که پا براه توکل گذاشتیم

خصم و غبار توسن دنیا که ما ز دست — سر در رکاب صاحب دلدل گذاشتیم

ناطق گر از غنیمت لعل لب گل شکفته

باری که ما به وحشی تحمل گذاشتیم

روزی که رخت شوق بهامون گذاشتیم — پا بر بساط شهرت مجنون گذاشتیم

در عشق شد مسلم ما کشور جنون — از سر خیال ملک فریدون گذاشتیم

رفتیم در فراق گلستان کوی تو — چون لاله داغ بر دل پرخون گذاشتیم

در اشتیاق روی تو با سیل اشک گرم — آتش بجان دجله و جیحون گذاشتیم

چون لاله در بهار جوانی در چمن — داغت بکنج سینه محزون گذاشتیم

در مسلک ادیب ما بود از عالم دگر — قال و مقال را به افلاطون گذاشتیم

ناطق زمانه ایست که ما هم با یک گل

بر خویشتن نام شاعر و موزون گذاشتیم

ز فیض جام تو مستم غم شراب ندارم — چو دل بسینه بود حاجت کباب ندارم

سواد من از خط او روشنست خط شناسم — بیان حسن ز بر خوانده‌ام کتاب ندارم

بقصد جان ضعیفم سپاه ناز چه حاجت — تغافلی ز تو بس طاقت عتاب ندارم

چو با رقیب نشینی به بزم خود اندم — مرا مخواه که من طاقت عذاب ندارم

[illegible]

چو من کسی نبود ثبت از نواله قسمت | اگر نشسته بود نان نبوده خواه ام

چه پرسی از من مهجور خسته که چونم | به ان شکیب زهجر و بدیده خواب ندارم

بیا اسیر تو کردم ستم نسبت ناطق

که تاب جور تو بسیار و دیده تاب ندارم

صحبت نخواهد نه میخواهم | خالی از غیر خانه میخواهم

شام غم زلف او اسیرش کرد | دل خود را از شانه میخواهم

بسکه با های های خویش دارم | گریه کودکانه میخواهم

سر کن ای عندلیب ناله که من | صدای عاشقانه میخواهم

در گلو گریه ام گره شده است | طفل طبعم بهانه میخواهم

با کبوتر ز بسکه یکتا هم | خویشتن را روانه میخواهم

از رگ برق دور باش ناطق

کاهل تازیانه میخواهم

من الهم

[illegible]

من از کعبه و دیر ما وا ندارم | برون از دل خویشتن جا ندارم

دلم آشتی کرد با خلق عالم | دگر بر سر هیچ غوغا ندارم

مرا این چه رزقست از خوان قسمت | که امروز اگر هست فردا ندارم

بلب دم لب خشک و کردم قناعت | که چشم توقع ز دریا ندارم

غلام کسی نیستم همچو ناطق

ز داغ جبین سند بر پا ندارم

که در بهار رفت هر چه در قفس کشم | تا حسرت انتظار بهار در قفس کشم

ان بلبلم که بی گل روبش درین بهار | فرصت نشد که خار زپای قفس کشم

قلب نیم شوق کعبه ز دستم عنان گرفت | رفت انکه انتظار صدای جرس کشم

در وادیی که ابر ریگ روان اوست | واپس ز دست طعنه خار هوس کشم

ناطق ز جور هجر و دمرد از نهای عشق

امشب ز راه حلقه بگوش عسس کشم

ز دست هجر تو نامهربان چه چاره کنم — بغیر آنکه گریبان صبر پاره کنم

چنان به بند ار اشتیاق لبریزم — که دل برای تماشا هزار پاره کنم

زناله ام دل سنگین دلان برحم آمد — چه میشود بستر و بالین ز سنگ خاره کنم

بیا بگلستان که تا زجای نفس — دمی بدیده حسرت ترا نظاره کنم

شبی که بی تو سرشکم بدیده موج زند — ز قطره پر چو صدف دامن ستاره کنم

چو گل بصحن چمن خیمه زد پیاله بده — بکار خیر چه حاجت که استخاره کنم

ز شهرت اف بسیار دیده ام ناطق
کنون ز خلق برای همان کناره کنم

ز رشک نون دل آثیر رنگ می بینم — ز هر بار رشک صد افسنگ در رگ می بینم

نصیب ما درین گلشن نشد ذوق بیاق — همین از چهره پردازی زمرغ رنگ می بینم

نمیدانم که صاف باده از مینای غرش زد — هنوز این شیشه بر طاق دکان سنگ می بینم

خزان بر باد داد از باغ عالم برگ عشرت را — من از فصل بهار رفته آب و رنگ می بینم

مدام از داه سر و خونیش آینه دل را — درون سینه نادیما ز غبار رنگ می بینم

خیال آشتی کرده دلم هرگز نمی گردد — نگاهش را زبس خونیش در جنگ می بینم

نه تنها وسعت ناطق از آن کنج دهن تنگ است
گلشن غنچه راهم از غمش دلتنگ می بینم

جنون سرمایه میگیرد ز سودائی که من دارم — نمیگنجد بمحشر شور و غوغائی که من دارم

سنگ فتنه آشوب دهر از جا نمی جنبد — چو کوه از دامن صحرای خود پائی که من دارم

کند بحر ندامت و ز سیل حوادث را — تحرکت هر دم از همواری جائی که من دارم

برنگ سایه سرو از رنگ بر خاک چمن افتد — زانداز خرام شوخ رعنائی که من دارم

تو ناطق لاف دانش میزنی با عقده میگیرد
جهالت درس ها داند ز دانائی که من دارم

با غمش هرگاه شرح راز مشکل میکنم — گریه چندان میکنم تا خاک را گل میکنم

رنگ رخم چون شفق صبح از می حسرت پران — خون دل در شب خود تا شام دامن میکنم

گریه از چشم سیاهی بست و رنگ از دل برد ... بعد از این منهم بخاک او در مقابل میکنم

موسم حک غنچه لب ... این کم کرده ام ... مشت خاری را چو شبنم یاد منزل میکنم

با جنون کار دو عالم میتوان از پیش برد ... من عبث بر خویش کار از عقل مشکل میکنم

در محبت دلنشین زخمی که دارد ... ام ... بخیه اش از جوهر شمشیر قاتل میکنم

تیغ شد بر خلق عالم رزم عشق از گریه ام

لیکه ناطق زهر غم در ساغر دل میکنم

آید بفغان آه ز دست دل تنگم ... بر آئینه زنگار شود طوطی رنگم

هرگز نگشت دلی از جای نگردد ... پهلو کند از شیشه تهی قاصد سنگم

خون شد ز تقاضای جگرم تا که کاهش ... امد به صلح و گذشت از سر جنگم

ایمان طلب صبر مخواه از من بیدل ... غارت زده غمزهٔ آن ترک فرنگم

ناطق ز جفا شکوه نکنم عادت من نیست

دایم ز تقاضای دل خویش بتنگم

بروز ابر که پیمانه زر بیمانه می بندم ... بمینا سید هم دست در میخانه می بندم

زخویش و آشنا هرگز نمی گیرد دل ... خیال الفتی با مردم بیگانه می بندم

جنون از شهر و ده دیوانه را آواره میخواهد ... بصحرا سایه بان بابخت در ویرانه می بندم

چو خواهم صورت مجنون کشم هنگام نقاشی ... قلم اول ز موی سر دیوانه می بندم

بچین زلف او دل را ... میکنم ... سود اگشته ام ... شانه می بندم

بگلگون جاره شمعی در دل دادم بر قاصد ... که این مکتوب را من بر پر پروانه می بندم

تو ای ناطق چراغ خود ز شمع کعبه روشن کن

که من فانوس دل را بر در بتخانه می بندم

تا چند گر جفا ز خس و خار میکشم ... اخر گلاب از گل دیدار میکشم

دست امید میرسد از شاخ وصل ... این میوه را بکام دل از بار میکشم

بر یاد رنگ لاله عذاری در این بهار ... از اشک ال صورت گلزار میکشم

عمری اگر چه بوده بیتم گلشن باغ ... تا را این زمان ز رخنه دیوار میکشم

دارند شکوه اهل وفا از جفای غیر
من شکوه چون کنم که ستم از یار می‌کشم

دزدی مدار زحلقه دگرش یافتم
تسبیح را ز رشته زنار می‌کشم

ناطق تلاش کسوت تجرید کن که باز
بر دور سر ز نخوت دستار می‌کشم

خویش را فارغ ز ننگ رسم و عادت می‌کنیم
می‌نشینیم با دل دیوانه صحبت می‌کنیم

عقده بختم ز سعی ناخن کس وا نشد
بعد ازین با طالع شوریده الفت می‌کنیم

آشنایان وطن یکبار شربت بوده‌اند
میروم بخشید روزی ترک غربت می‌کنیم

گرد کوی خاکساری موج آب رحمت است
خاک این ره بر سر دهیم عزت می‌کنیم

به کالای ادب رنگ کلش اسود کیست
خویشتن را مجهول ایام فراغت می‌کنیم

لاله زار خاطرم از داغ خصمی ساده است
بسکه صاف دوستی در کار صحبت می‌کنیم

یک و بد را منکرم ناطق کم از آیینه نیست
عیب خود می‌بینم و خود را ملامت می‌کنیم

ردیف

هم وحشی غزالی دیده ایم تنهائی دارم
خدنگ چشم شوخی خورده ام بیخوابی دارم

خیالی کرده ام با خود که اوهم آشنایش را
ز سودای جنون تمهید بیدادایی دارم

در این محفل چو شمع از خوی با شعله سیرابم
که از سیل سرشک گرم خود شادابی دارم

نه شد گر خار خشکم در گلستان از بهار غم
ز فیض صحبت گل عاقبت سیرابی دارم

بر از محبت غیر بند از دگر بیکارم
ز آب دیده اینجا منصب سیرابی دارم

متاع زندگی سرمایه باز از غفلت شد
بکف از نقد عمر سررشته دولابی دارم

ز بیم رو سیاهی در لحد آسوده ام ناطق
که از مهتاب خود در کفن مهتابی دارم

کشد با لاله و گل باده هر دم
هوا از ساغر غنچه لبریز شبنم

بس پرا آن نهال قامت کیست
که سرو از حیا به خود پیچیده دم

بمی دیده هم جا از آنکه زخمش
ز جا کی بخیه می‌خیزد دم بر هم

بنی نیش زنبور غنچه دارد
سفال بزم طوبا غنچه جم

بود خوش بارکش خانه ام
رونق از ویرانه کاشانه ام

چه میکردیم در قحط قناعت | ولی نعمت نمی بودی اگر غم
تفضیلات خود بین با قیمت | چه شد گر میکنند تقلید آدم

سیاهی را ز بخت تیره شستیم
بصبح و شام طفلی با آب چاه زمزم

بخاک پای مذلت باعتبار قسم | بابروی قناعت بافتخار قسم
بنوک غنچه صیاد وحشی طاقت | بسینه کاوی مژگان شوخ یار قسم
بخوی فشانی شبنم بتازه روی گل | بحرف دل بلبل پریشان خار قسم
بنا امیدی فصل خزان بی برگی | بعیش و خرمی موسم بهار قسم
بداغ کهنه افسرده ز آتش خامی | بزخم تازه این سینه فکار قسم
که جان رسیده ز انتظار مقدم تو | بیا که باز نگردد ز انتظار قسم

ز سوز سینه چو پروانه سوخت ناطق را
چو شمع رشته هستی بهت دچار قسم

اگر

گر محتسب بسنگ جفا زد سبوی من | باده ز چشم دوست بسازد کدوی من
سیماب اضطراب بیابان وحشتم | پای صبا فکار شده از جستجوی من
پرواز میکند بجبین چهره نسیم | رنگ شکسته چو پریشان ز روی من
ای شمع اگر بسوختگان سرکشی کنی | دارد دو دیده مشهد پروانه کوی من
بلبل برنگ نازد و من میکند فغان | از مغز گل گلاب کشیده است بوی من
منت ز بخت بر سر دنیا نمیکشم | دامن باعتبار فشاندست خوی من

ناطق قناعتی که نکردم که از نخست
باشد زلال چشمه حیوان بجوی من

بیا چو گل بهوا داری چمن بنشین | دمی بلاله زمانی بیاسمن بنشین
نشسته اند حریفان در انتظار ورود | بیا بجای خود ای شمع انجمن بنشین
زناز با من اگر گفته که ننشینی | رقیب هست بمکوفت بمن بنشین
چو نیم دیده نوشین سخن بیار دو | بکوری دل اغیار در وطن بنشین

٨٢

ز جوش خام سر بردی هنوز ای دل | برنگ می چو برآئی بآن دهن منشین
مرام وعده خلافی چو خود گرفتاری | شبی تو هم ز جدائی بر در من منشین

لب من دوست ندارد بغیر داغ طلق
ترا که گفت که با شیخ و برهمن منشین

چشم آهووش سیاه به بین | مژه وحشی تر از نگاه به بین
کشتن ما حجت نخواهد | جرم ناکرده را گناه به بین
احتیاج هلال دیدن نیست | منکر آئینه را و ماه به بین
بر زنخدان او مبین گستاخ | بلد از دل بگیر و چاه به بین
حسن را از شکست زلف چه باک | از شبیخون خط سیاه به بین
کشش از التفات معشوقست | جذبهٔ کهربا و کاه به بین
مپو در سینه آتشی دارم | نفس گرم و دود آه به بین
بیخودی نوشته ره عشقست | بگذر از خویش و قطع راه به بین

خواب غفلت ربوده عالم را

خواب غفلت ربوده عالم را | ناطق آئینه را گواه به بین

دمی نظارهٔ آن سرو رعنا میتوان کردن
به ذوق بال قمری سیر بالا میتوان کردن

زنگس چشم ماهی هر حبابی گشته فانوسی | زمانی با بطی سیر دریا میتوان کردن
شیرین نامهٔ فرهاد جوی شیر بس باشد | ازین بهتر محبت نامه انشا میتوان کردن
نشان قطره در خارا بود صید از همواری | بنرمی در دل سنگ تماشا میتوان کردن
طریق گوشه گیری بال مانند مرغ شهرت را | نظر زاهد دمی در کار عنقا میتوان کردن
از حبل تعلق دامن خواهش برون آری | فلک را سیر با پای مسیحا میتوان کردن
دماغی نداری در صف خورشید بینا | تماشای رخش با چشم بینا میتوان کردن
ز دل رزو با نفس سرکش بر نمی آئی | اگر با خود برآئی ترک دنیا میتوان کردن

مشو نومید اگر روزت بغفلت بگذرد ناطق
هزاری در دل یک شب فکر فردا میتوان کردن

آه که در حلقهٔ امید و بیم
تو چه زمین ساده تر ای سلیم

هر صبح سازم از شوق جانان | صد پاره بر تن چون گل گریبان
با خنده صبحی چون گل شگفته | گفت ان پریرو با این پریشان
سوی چمن شو بنگر بغیرت | بر بلبل و گل در صحن بستان
سنبو ز بلبل فریاد در دار | دل از دو عالم دست از گریبان
بر سینه از شوق هر لحظه بزن | رفتی که افتد جاکش بدامان
چون شو هردم بر غیر و بنشین | سرگرم و بیدار دل گرم جانان
نعلین و دستار بر دار و بفکن | اور الصحرا این را بندان
دست جنون گیر پای طلب زن | هوش و خود را در دکن بنیاد
تا چند باشی در بند عادت | از صحبت این از قومی آن
از عقل و دانش کاری نیاید | رو بر جنون زن در راه عرفان
شاید جنونت مانند ناطق | گیرد گریبان آرد بمیدان
باشد که سازد انعم شهیدت | گر ج دیدار انیت قربان

بند زبان کس فضل خموشی | ناطق ندارد و این قصه پایان

عرق را بر رخش از لطف گوهر میتوان گفتن
صف مژگان او را خیل خنجر میتوان گفتن
یاد خط و خالی هر که چون پروانه میسوزد | کف خاکستر ش را مشک و عنبر میتوان گفتن
زلبش کسب لطافت کرد از فیض جمال او | برخسارش عرق آب گوهر میتوان گفتن
چنین گر شعله حسنت بچشم اشکبار دود | ترا بر اوج خوبی مهر خاور میتوان گفتن
بچشمش از غمزه و ابروی عالم ... | سخن از مهر ... میتوان گفتن
از آن لب شیرین سخن کز ... | ... شکر میتوان گفتن
ندارد هیچ و گلستان ملاحت مثل او ناطق
کسی را از ذهبان باو برابر میتوان گفتن
جفا این یار ... | ... اندر من
یاد او صاف ترا ... | میتوان دید فروغ رخ جانان

[illegible marginal lines]

طوبی با سنبل چراغان منت از روی خط | ما سبت طره ای خسرو خوبان از من

بسته و کندن بیهوده کوه از فرهاد [illegible] | [illegible] مجروح و بیابان از من

رسم کم دیدن و نالون [illegible] | سپهر کم [illegible] بهان از من

[illegible] | [illegible] از من

[illegible] از وطن

[illegible] آواز [illegible] از من

[illegible] عالم [illegible] | [illegible] کن

[illegible] | [illegible] کن

زلف [illegible] | [illegible] کن

چو کاکلش [illegible] | [illegible] کن

شهنشاه [illegible] | برای [illegible] کن

چو نرگس [illegible] | [illegible] شهید [illegible] کن

[illegible marginal lines]

عیان [illegible] تلف کردن | ز [illegible] برقع [illegible] کن

[illegible] | زحق نصرت طلب [illegible] کن

ترا ناطق که میگوید [illegible]

[illegible] جان کن

[illegible] از میخانه می آید برون | چون نگاه چشم خود مستانه می آید برون

جوهر آئینه [illegible] | خط گر از عارض جانانه می آید برون

بزم حسن تو خطی [illegible] | عاقل [illegible] دیوانه می آید برون

بسته زلف دلاویزش [illegible] | پنجه خورشید هم با شانه می آید برون

حلقه تسبیح [illegible] | رشته از پای دل [illegible] می آید برون

بزم عشقی [illegible] شمع محفل میشود | [illegible] پروانه می آید برون

کودکان از سنگ [illegible] کشند

ناطق دیوانه [illegible] می آید برون

بیا زاهد به بزم ما دلی از غصه خالی کن
اگر سر رشته داری خمار نقش قالی کن

مبادا تا تماشا سازی خاطرت گردد
زرنگ و بد یکی را تا توانی خوب خالی کن

بیا ساقی سرت گردم خمار طرفه دارم
سبو بردار و خم را تا لب باده خالی کن

بیا ای ابرو اگر در سر هوای آشتی داری
برو خود را شب دوری ز خون خوردن هلالی کن

اگر خواهی به آفتاب طلع هر چون فزا را
چو هنده وار برای مصلحت خود را [illegible] کن

لب سودای سندم کاو تهی دارد تو هم ساقی
بیا محکم کلستی از شراب پرتگالی کن

نمی آید باینصورت اگر ناطق به بزم ما
بگو با او که خود را صورت نوع مثالی کن

کوه و صحرا ز بیقراری من
مضطرب شد ز آه و زاری من

نیم بسمل بر افکند و گذشت
پس نیاید دگر شکاری من

بکسیها رسیده تا حدی
که فلک خواست بهر یاری من

از خس و خار میکشم طعنه
بسکه افسرده چون ناری من

بسم

تشنه [illegible] مرهم سینه ها
به گرد دیده زخم کاری من

[illegible] عشقت [illegible]
[illegible] من

زنده ام به جمال او ناطق
[illegible] عشقت دو سه [illegible]

سرو باور نکند [illegible]
طوق قمری [illegible]

[illegible]
[illegible] تصویر تو

[illegible]
[illegible] تو

کشته ام از حسرت [illegible]
[illegible] تو

قسم صید دام حیرت میشود
از نگاه چشم آهو گیر تو

بعد ازاین از دل [illegible]
فیض [illegible] دامان گیر تو

[illegible] زندگانی [illegible]
[illegible] ناطق [illegible] دیدار تو

رخ برفروز و جعد مسلسل گره مزن
تا بشکنند جمال تو بازار مه ده

نشئهٔ حسرت شود افزون ز عکس روی تو
صفحهٔ آئینه گردد هر که بیند سوی تو

عندلیب ناله بر شاخ گل حیرت نشست
بسکه رنگ مرغ دلها می‌برد در کوی تو

صد گلستان در رهِ باد صبا دارم که او
می‌رساند مژده هر دم از بهار روی تو

باده عمرا به نوشد ز جام زخم خویش
تا قیامت گشته تا زخم ابروی تو

همچو چین بر طرهٔ شکلی پیچیده‌ام
کرمرا با این پریشانی گذارد موی تو

شعله را افسردگی در پردهٔ اندیشه سوخت
دید تا پروانه را سرگرم شمع خوی تو

وحشتم مشق رمیدن با غزالان میکند
دیده تا طور نگاه نرگس جادوی تو

سرو گشت افتاده و قمری از غلالان شد چو دود
در چمن بگره خرام قامت دلجوی تو

دشت پیمای جنون شد ناطق از بکدینت
همچو مجنون گشت رام هر که آهوی تو

رام کسی نگردد خیال تو
دارد عنان دست رمیدن غزال تو

آئینه شد بهشت برین از مثال تو
افکند سایه بر سر طوبی نهال تو

روزی که اوستاد قضا رنگ حسن ریخت
خورشید را نمونه گرفت از جمال تو

در روزگار طالع ما تیره کوکبان
خوش داده‌اند دست بهم خط و خال تو

با بوالهوس به سیر گلستان مرو که زود
خنده بروی شرم گل انفعال تو

گاهی ز مهر و لطفی و گاهی ز خشم و کین
آخر بگو برای خدا چیست حال تو

ناطق بشوی دست ز دامان زندگی
از غم چنین اگر گذرد ماه و سال تو

رخ [illegible] بر آفتاب که [illegible] شو
صد گلستان آتش و رنگ نظر گزر شو

جان بخش [illegible] لبت [illegible]
منقار طوطیان ز حدیث شکر شو

ای نور چشم منتظران جلوه تو بیا تیست
از گرد آستانه او بال و پر شو

آیینه ذکریه سحر او در روی کار
قطره بی زخم چهره بخون جگر شو

بر زندگی چو موسم گل اعتبار نیست
در باغ مگر [illegible] سر شو

[illegible] زاهد برون [illegible]
[illegible] سجده ازان خاک در شو

ناطق ز انتظار در راه تو خاک گشته

پای فلک غمزه رگ ز دست تو

ای نه فلک نمونه از کبریای تو | خورشید ذره‌ای ز فروغ ضیای تو

هر ذره غیر ذات تو در معرض فناست | تنها دلیل ممکنات دلیل بقای تو

بر اثبات ذات تو هر ذره شاهد است | دیگر چه احتیاج دلیل از برای تو

طومار روسیاهی عصیان ما گشته | سازد سفید قطرهٔ ابر عطای تو

ما دل شکسته ایم نظر کن بسوی ما | آخر دل شکسته دل است جای تو

حد و ثنای گوهر ذات تو حد ما نیست | باشد سزای همچو تویی هم ثنای تو

ناطق کجا ستایش ذات تو از کجا

هم از کلام تست ستایش سزای تو

زنگار بود شوخ تر نیز او | به از چشم آهوست زنجیر او

چه لطف است با آن تکلم که گوهر | شود آب از حسرت تقریر او

بود دست مه تازه از چشم آهو | بهر گردنی طوق زنجیر او

بدست وزی نگاهان رسید | می جستن از زلف تصویر او

برای شهادت قلم می‌طلبد | بخون که خوابیده شمشیر او

هنوز از رهی عشق بزدم | به ایل تحلیله خار تدبیر او

ناطق تعیین یک خواب بر آمد

ولی ناطق از لطف تعبیر او

بهار آینه در [illegible] از حسن او | خزان بکاشانه گردیدن از رنگ او

گذشت شفق [illegible] | بهنگام خرام قامت [illegible] او

دل خون و دیده [illegible] طاقت نمی او | کنار میشود از نشه عکس [illegible]

تم لطافت قد [illegible] | غم ز جهان دل ما بود از رنگ او

بیاض دیده ز رنگین چون آشنی [illegible] | بود از عکس [illegible] دیگر [illegible] او

در شته [illegible] | نشانه بود محو [illegible] او

سبب غواص وصل او بدریا نیز نکو | طلب کار گهر بر وا ندارد از نهنگ او

خود سر گشته در دامان کسار جنون گرد | ز مغز عقل باشد پنبه داغ پلنگ او

بلبلی نسبت خشن مجاز سید هم ناطق

بی همت این بمیر احقیقت محض ننگ او

مهر تو بجان شده است تازه | دل گرم فغان شده است تازه

صد حلقه کمند نارسائی | در گردن جان شده است تازه

از راه دو دیده تازه دل | با اشک روان شده است تازه

داغ کهنی که بوده در دل | از داغ نهان شده است تازه

آئینه ز عکس آن پری رو | خورشید نشان شده است تازه

دیدیم چو دهان او بگفتیم | در حق گمان شده است تازه

از گشته زلفش روی عالم | آشوب جهان شده است تازه

غوغای قضیه سیاوش | در کون و مکان شده است تازه

ناطق امروز عتیبار رت | در خدمت جان شده است تازه

لبش از می دمی که تر گشته

باده چون آب در گهر گشته

بر نهال حیاتم آن مژگان | هر صف اره دو سر گشته

از دل سنگ بوالهوس آب | نوک مژگان یار تر گشته

رشته تاب داده جانب | قد آن شمع را کمر گشته

از خدنگ نگاه او نخجیر | بسمل افتاده تا کمر گشته

تا فغان ستم گرفت کلنگ | زین ظالم دو بار در گشته

عاجزان را دو دست وقت دعا | ناوک خصم را سپر گشته

احتیاج حشن بهره مه نبود | هر که منظور آن نظر گشته

نان خشک تو ظاهر است ناطق

قسمت سفره شکر گشته

قاصد شکوه با خبری میرسد ز راه ○ شام امید را سحری میرسد ز راه

چشم ستاره میجهد از شوق هر زمان ○ گویا که ماه نو سفری میرسد ز راه

صد بار مرگ خویش کنم آرزو ز رشک ○ گر بشنوم که بادگری میرسد ز راه

با آنکه پای تا سر آتش گرفته ام ○ هر دم ز خوی او شرری میرسد ز راه

ناطق زدیم قرعه درین ماه از نجوم

هر دل تو سیمبری میرسد ز راه

دل از فراق تو بجان رسیده ○ این کار دیا ستخوان رسیده

فریاد خلایق از جفایت ○ تا دامن آسمان رسیده

اشک آمد و دیده را صفا داد ○ پیداست که میهمان رسیده

از کوی تو تاب غربتش نیست ○ این مرغ در آشیان رسیده

تا چشم گشوده در این باغ ○ تاراج گر خزان رسیده

هر لحظه برای دل بلائی ○ از حادثهٔ زمان رسیده

از گردش روزگار ناطق ○ خلق عالم بجان رسیده

منه ز دست گلش درین بهار پیاله

که همچو دور قدح یکدمست موسم لاله

زمانه عطر فروشی کند که دایهٔ ایام ○ بناف صحن تو اول برید ناف غزاله

نشان ابر بر عارضش بدیده نماید ○ چو صبحدم برخ افتاده قطرهٔ ژاله

چه حاجتست به مهتاب بزم شرب ما را ○ مه تمام شرابست و جام باده چو هاله

تو رفتی از چمن در فراق روی تو باشد ○ مرا چو ابر بهاری مدام گریه و ناله

بگو غزال ختن را که مشک تر تو شد ○ که بسته کاکل بر چین او ز ناف کلاله

کمان ناز چو ره شد قضا برای تو ناطق

خدنگ غمزه او را بسینه کرد حواله

بگذر از گوشه این ویرانه ○ سفر از خویش کن ای دیوانه

کوه کندن روش مرد ولیست ○ باش در کندن جان مردانه

هوس باده ز مسجد بازم   می برد تا بدر میخانه

برنگ ظرفیم ای شیشه مخند   صبر کن تا برسد سر خانه

سته ام هنوز خلق عالم   برخ خویش در کاشانه

برده صد بار به نیرنگ و فسون   تاب گیسوی تو دست از شانه

ناطق از دست دلش بستان دل

از سر سنگ زو به دانه

بر بهش چهره بسودم صبح و شام آهسته آهسته   که تا از مهر با من گشت رام آهسته آهسته

تو دام دانه را از خال خود مهیا کن   که افتد مرغ وصل او بدام آهسته آهسته

غم اسود کی از تنگ شهر تنگ بند سنگ   فراغت باید بگذرد نام آهسته آهسته

بچشم از دل روان کن قطره اشک بند را   که می از شیشه میریزد بجام آهسته آهسته

بگویش ناطق از شام جدائی تا کی نالیدم

برنگ آفتاب آید ببام آهسته آهسته

زاهد به بزم باده کشی رو نکرده   سیر سجود ساغر و مینا نکرده

تقصیر جهل نیست که طبع لئیم را   هیچ آشنای صحبت دانا نکرده

گفتی سخن ز تلخی می محتسب مگر   در عمر خویش نوش صهبا نکرده

دل از شگفت جلوهٔ قامت ...   گویا خیال عالم بالا نکرده

ناخوانده مانده صورت طومار راز   این جاده قطع با قلم پا نکرده

باشد سفید راه عدم زاستخوان ما   پوشیده نیست راه تو پیدا نکرده

داری بهر کسی نظر اما بسوی ما   هرگز نگاه گرم بعمدا نکرده

گفتی چه گفته ام که ز من شکوه میکنی   ای خان و مان خراب چه با ما نکرده

ناطق همین بس است که هرگز بخویش

گوشی بحرف مردم دنیا نکرده

با زیکانه آشنا شده   دشمن شیوه وفا شده

بر تو چنگ میزنی آتش   گرم هنگامه جفا شده

لب از بوی باده رنگین است ساقی مجلس کجا شده

خبرت نیست کز دمیدن خط چه قدر شوخ دلربا شده

بسکه رنگت لطافت آمیز است موج بوی گل صفا شده

میکشی زنده میکنی نگاه در فن ساحری بلا شده

نخت از خار هجر سینه لی از کلی خاطر جدا شده

دل هرکس که هست میگیری مکدر از حق که بی کدا شده

ناطق از دوستی اسیر تو شد

دشمن جان او چرا شده

هر شکم لاله میکارد ز فریادم چه می‌پرسی ز داغم فارغی بیدرد از دادم چه می‌پرسی

بناخن بیستون سینه را کاوش کنم تو میدانی که شیرین ز فرهادم چه می‌پرسی

ز استغنا خرابم کرده بیداد مصحبی درین ویرانه از لطف تو آبادم چه می‌پرسی

بدام افتاده مرغم رفته ام از یاد صیادان درین حالت فراموشی ز صیادم چه می‌پرسی

عمرش در کنج تنهایی مرا بیکار برزرود ندارم شکوه از جور کسی دادم چه می‌پرسی

هنوز از دم طفل حیل از پیر استاد استغنا نمک خانه مادری استادم چه می‌پرسی

بحیب هستم ناطق چه عالم می آید

گدای کوی عشقم گلدر یادم چه می‌پرسی

سینه ام را ناوک مژگان شوخ دلبری رنجیت از هر خدنگش تا طرح محمری

مانده از ذوق پر افشانی درین فصل بهار در قفس از مرغ باقی همین مشت پری

بر سرم سودای زلف و خط و خال او کند از سواد زیر یا دهند ملک لشکری

از برای جمع و خرج حسن او وا میکند هر سحر مستوفی خال و خط او دفتری

از وفا کاری نیاید یار چون شیشه بیوفا رنگ یار سودا گری او بیاشد دیگری

بر جمعیت آسیاب دنیا بر تسبیح از برای خوشتن باید المکن در دیگری

پیر گشتی ناطق و وقت بیداری شد جوان

پیش مردان خدا احتیاج از سک کمتری

من کجا دل کجا و خوی کسی | شعله خیزست خاک کوی کسی
آب آئینه میشود رنگین | از تماشای عکس روی کسی
میبردم چون صبا بهر گلشن | وقت گل از برای بوی کسی
درد نوش شرابخانه دل | نخورد باده از سبوی کسی
بسکه دیدم خلاف شیرینها | نکنم گوش گفتگوی کسی
عشق تارش بیک هوا آبستن | تن زار مرا و موی کسی

ریک صید وادی طلب ناطق
سفت مژگان بجستجوی کسی

یک چشم زدن فتنه گر عشوه نگاهی | برهم فکند لشکر مژگان سیاهی
چون مهر دنبال تر گرم سخن بود | خورشید ندیدیم رفوار ماهی
برهم زند این مشرب آئینه دلانرا | این صفحه شود در نفسی تار بآهی
نزدیک خود از ناز ندیدید گرفتم | از دور بجاسوس نگاهش سر راهی

گشتیم پریشان چو نسیم و نرسیدیم | در دشت خیال از غبار گرد سیاهی
چون نور نظر از صف مژگان نگذشتیم | یکدم ز هجوم ستم فتنه پناهی

وا آرد و سر بیداوکت دل ناطق
بیجا شکست تکی طرف کلاهی

زشوخی در نظرها گاه پنهان گاه پیدائی | برنگ شعله جواله سرتا پا تماشائی
تو چون شمع ای سراپا جلوه بزم افروز هر جمعی | دل من همچو پروانه سرگشته هر جائی
خرامیدن چه بالا میشود از حسن نگینت | شود با مهر سود قد زمین فکر رعنائی
ز تنهائی شبها تا سحر چون شمع میسوزم | دم باشند سرگران چون شمع بام شمع تنها
دلم از غصه افسرده کیها رنگ آمد | بده ساقی بگو مطرب بگوشم ناله نائی
گرفتم وحشت دل در مسجد و میخانه گردیدم | بهر جا دارد از تو عاشق بیدل وادی عنائی

صفای دیده و دل ناطق از بهر تو میخواهم
که گه در آب و گاه از خلوت آئینه پیدائی

چیده‌ایم آورده گل خواب فروشی
چشم ترم از آن کند گریه فروشی

از حسرت یاقوت لبش هر قطره من
از چشم منتظر عناب فروشی

دم میکند از عکس بناگوش تو هر شب
بر روی زمین جلوه مهتاب فروشی

شوخی که نبودش بجز از سر کج کلهان
چشمش دیده کند گریه خوناب فروشی

از زلزله رعشه به بر تن نزارم
هر سو رود از بسیماب فروشی

ناطق تو ندانی روش و رسم ادب را
بگذار بر این شیوهٔ آداب فروشی

چون آه گرفتار سموم غم و دردی
کس سوخته باد به گردی

تا ساخته‌ام سرمه غبار ره او را
بیش از نظر مردم هر دو جهان نسبت گردی

از دفتر دیوانگیم قصهٔ مجنون
باشد یک ورق طی جنون تا طلسم فردی

امشب که بود خانه بیدار بر تو شمعش
یارب نرسانند رقیبان دم سردی

تا دیده نبرد دست کسی راه منزل
این راه توان رفت به همراهی مردی

ناطق بهوا داری مردان خدا کن
تا نفس دغل هست نبینید بهتر روی

چند بر آینه عیب کج هر شوی
جهد کن شاید که بر آینه خاص شوی

نیست چون بهتر ز مرهم زخم دلها را علاج
اگر مرهم نتوانی شد چرا نشتر شوی

اینجهان با آخرت جمع نشد
رو بسوی هر یکی آری ز دیگر دور شوی

گرفته دامن از گرد تعلق چون مسیح
میتوانی از فلک بر بالا تر شوی

نیست اگر پر پرواز کنج قناعت مرد را
از ریاضت ده کند تن چو خاشاک شوی

قطره از دیده ای شکسته دمان مژگان
گر هوس داری که در بحر عطا گوهر شوی

تو تیای دیده روحانیان گرد در فقرا
ناطق از اخلاص اگر خاک در حیدر شوی

مبادا که بجهت نیم بلند نام کنی
اگر مرا بخری بنده و غلام کنی

بدشت آهوی رم کرده را بیک نگاه
بقید دام محبت کشی و رام کنی

۹۲۴

رنج جوشش ارم مهر دم حضور — همین بسبب لب دم ز جام کنی

بیک نگاه فتادند عالمی بخود — دگر برای که این باده را انجام کنی

متاع جور و وفا هر دو هست خوی ترا — ازین دو جنس بکارم بگو کدام کنی

هنوز مرغ دل من بود اسیر قفس — که دانه ریزی در خاک و فکر دام کنی

ز تاب شعله حسرت بسوخت ناطق

دگر برای چه هر دم خیال خام کنی

چون کلاه را به لب بر شکنی — طره بر تارک پری شکنی

رخ چو از جام باده افروزی — ساغر مهر خاوری شکنی

ید بیضای موسی عمران — در گریبان سامری شکنی

بنگر خاطر آنجا که کمر — گوشه فرود دفتری شکنی

دل شکستن درست می‌باید — نه که چون طره سرسری شکنی

بجام این گمان نبود که دیر — زود عهد برادری شکنی

ناطق از گفته‌ات شرمی باد — چند رنگ سخنوری شکنی

کم مباد القای خاموشی

من و صبر و رضای خاموشی

گشته بیگانه لبم ز گفتن — تا شدم آشنای خاموشی

دست تعظیم و آستین سکوت — سر تسلیم و پای خاموشی

گوش را نوبت شنیدن نیست — تا بر آمد صدای خاموشی

در مقام سلوک خوشتر نیست — نغمه‌ای چون نوای خاموشی

لب که تنگ آمدم ز گفت و شنید — میدهم جان برای خاموشی

مرهم حرف زخم بهبود کو — نیست غیر از دوای خاموشی

داد از دست حرف بیمغزان — سخت خالیست جای خاموشی

صحبت حال مجلس تصویر

نیست ناطق نوای خاموشی

تو ای بیدرد و ابنای من و هر گونه آزاری
تسلی میدهد هر کس دل خود در اینگه کاری

بدام افتاده مرغان باکی تخت چمن باشد
بچشم حسرت از چاک قفس چند نظر داری

بدل از رشک می آید زخم خنجر پنهان نشیند
اگر در راه او می اوردم از پا بروی خاری

مده مکتوب شوقم را باو قاصد که می ترسد
بجیب رخنه دیوار او نگذار هواری

چرا باید بخون آلوده سازی دست و تیغت را
که از من رفتن جانت از سر تو رفتاری

برون بزم با حسرت نشستن خوشتر باشد
که نتوان مرا در انجمن پهلوی اغیاری

ثنای صبر اگر ویرانه شد ناطق مکن منعم
جنون سیلاب بیداد است وقت کهنه دیواری

رخنش وادی این تجلی زار باشی
دل بیطاقتم را طاقت دیدار باشی

نمک باشی بزخم عاشق از لعل تو می آید
زنار زلف آن دهن را حسرت گفتار باشی

گهر از شوخی در پیش عجب هنگامه دارد
دریغا خنده آن لعل شکربار باشی

ز بد مستی نگاهش خون مردم در قدح دارد
حیا گر بشنه از جام تبسم هشیار باشی

سرم بالین رحمت را زینهاری نمید آید
درین حالت مرا گیدم ببالین یار باشی

گره صد جا فتاد آخر زتار سبحه در کارم
مرا اول کمر از رشته زنار باشی

سعادت را بهر جا در دل شبها گذر باشد
شبی گیدم دلم را دیده بیدار باشی

بود هر رشته تسبیح زاهد تار زناری
صدای ذکر او ناقوس استغفار باشی

وفا بیگانه میل صحبت اهل هوس دارد
بناطق آشنا بیگانه با اغیار باشی

بغارت داده صبرم را سراپا رونگینی
غزالی شوخ چشمی عنبرین موی مهجبینی

چو تو بر چین بزینت منبر بر شهپر گردی
جوی رم وحشت سرشتی آشنا بیگانه نینی

ورنج صورتی زنار بندی کافری شوخی
بایمان دشمنی تر ساتنی غارتگر دینی

بمژگان زخم دلگاوی زکین کش ترسانی
تبسم آفرین شکر عارضی نظاره رنگینی

وفا بیگانه با اهل دل همواره در جنگی
حیا گر بشنه طفلی از غرور حسن خودبینی

بخون ریزی چو چشم خویشتن جلاد بیباکی
ستمگر خصلتی سنگین دلی بیرحم بیدینی

بداغ سینه ازهر خنده مشت نمک باشی | نباسور جو جستم مرهم افکن طره بشکنی

نگار اندازید با که برعاشق نظرا که | بان شعله کوئی رسته کرم ازخانه زنی

نباطق سرگرانه با حریفان همنشین زمی

بهر کس آشنا بیگانه با مهجور بشکنی

میتوان کردن اگر سیلاب گرد آوری | میکند عاشق دل بیتاب را گرد آوری

دایه نامهربان دهر کو یا کرده است | باکتان بخت من مهتاب را گرد آوری

گریه چون طغیان کند مژگان نگیرد پیش او | مشت خاری کی کند سیلاب را گرد آوری

خضر کشان ابرو آب حیوان کشانه | زنده ماند هر که کرد این آب را گرد آوری

صد قطره در صفر زند غارت گریبان | میکند مکتب بلبل اسباب را گرد آوری

دیده از بهر نثار جلوه گاه آن رنگ جور | کرده صد عقد در شاداب را گرد آوری

خوشند ناطق نه می بیند ز خلق روزگار

هر که در عالم کند آداب را گرد آوری

دیدم صباح روی شام فراقش ملی | ساقی بهار را ز حق صدا بده می

مطرب بجان ساقی بردار ساز و مضراب | بر تار آشنا کن ناکی خروش نای کی

از درد بی نصیبی در سنگ میکند کاو | فریاد عندلیبان تا تیر ناله نی

درویش کوی عشقم ساقی بیار آن آب | جامی بده که هستم از نقد و نسیه لا شی

فرهاد و کوه و شیرین مجنون و دشت لیلی | ما ئیم و لیلی خویش سر با برهنه در جی

یکدم ز شغل دنیا فارغ نشین و بنگر | در نامه فریدون درد قدر جم و کی

من مست و چشم مستت پر سید هر قدح را

ناطق ز خویشتن رفت ظالم چه میکنی هی

یا محیات

یا رام نما لطف خود اعدا را | یا صبر و شکیبی این دل شیدا را

چون سینه جهل کور دل تنگ مساز

بر معرفت خویشتنی این ما و ارا

یارب بستان ز خشم دل خواهم را / تا سینه بندگی کنم آسایم را

من تاب شکوه او ندارم تو بده

در عشق تسلی دل بیتابم را

یارب برسان بابل وردی ما را / روزی گردان صحبت مردی ما را

بیدردی کار و بار دنیا سهل است

بیدردی این مبادا دردی ما را

یارب برهان ز قید هستی ما را / آگاهی ده ز خواب مستی ما را

تا کی مزدور حب دنیا باشم / آزادی ده ز بت پرستی ما را

یارب ز گناه تهمت و شوده ما را / از چشمه معرفت وضو ده ما را

گر بنده ز ار خویش خواری بیند / در هر دو جهان تو آبرو ده ما را

دارد غم او همینه بیتاب مرا / نه صبر بدل گذاشت نه تاب مرا

گفتم

گفتم که مگر بخواب بینم او را

اما چه کنم نمی برد خواب مرا

ای باد صبا اگر ببینی او را / البته بگو ان صنم بدخو را

[illegible]

با من تو چرا الجنسی و نازو عتاب

تا کی باشد دلم ز دست تو کباب

اشکم رنگین و دل کباب است بیا / بنشین که کباب دارم و جام شراب

ای تشنه لعل لب تو آب حیات

داری دهنی وه چه دهن حبات

عاشق ز دهان و لب تو میخواهد / یک بوسه بده که گل خیر حسنات

سجاده فکند شیخ و ناقوس گرفت / اندر کلیسا و ناموس گرفت

پیمانه همی زدست ترسا بچه   برداشت بدست و از پس لو گرفت

صوفی که سخن طراز غیبست

در مذهب خود پاک از شک و ریبست

دی گفت بمن که باده عیبست مخور   گفتم نشنیده خدا هیچ عیبست

خالی که بطرف عارض جانانست

گویی که زنان تو تشنه گاه جانست

نه کوکب بخت عاشق سوخته است   نه مردمک چشم من حسبه است

با وصلم و دل ز پیش هجرم زیست

در قرب ز بعد سوز دردم نیست

نه روز من از فرق تو روزست نه شب   القصه کام من عسل هم نیست

فرهادم و کوه بیستون جای منست

مجنونم و روی دشت ماوای منست

شیرین نشود ز وصل لیلی کامم   با انکه انیس دل شنیده ای ام است

ای سنبل بوستان جنت مویت

رنگ گل مهر عالم از ار رویت

سرچشمه اب زندگانی دهنت   سرو چمن ناز قد دلجویت

زندان جهان مقام ازادی نیست

این جای غمست منزل شادی نیست

تا کی هوس قفس قفس تا کی   سرمنزل اسیل جای ابادی نیست

تا نغمه بلبلی بگلزاری هست

از گل ز زبان هر که گفتاری هست

از ناله چو عندلیب خاموش نشست   بیدرد چه داند که گل و خاری هست

نادم که دلم ندعای دل نیست

بیگانه غیر و اشنای دل نیست

صد طعنه شنیده ز اغیار دلم
امروز شنیدن از برای دل تست

از حاصل هر دو کون مطلوب یکیست — در دیده اهل دیده محبوب یکیست
از ساکن دیر و کعبه کردم تحقیق
گفتند در این دو خانه محبوب یکیست

شب دوم که جوی ز برگ آسمانم نیست — عقدی بکف از گوهر نابانم نیست
یاران بتلاش روی خود سرخ کنند
رو زردی از این شغل چو صبحانم نیست

ای سپیده که چو سخن گذاری کس نیست — خون خوردن و فکر و سواری بس نیست
تا کی بخیال شعر بر خود پیچی
یک بیت برای یادگاری بس نیست

طاوس ندیم محفلش باغ منست — گل عطر فروش بلبل باغ منست
این لاله که در دامن صحرا بینی
آلوده بخون سیاهی داغ منست

هرگاه که کهی رشته خود تار مسیح — تسبیح بهت خوانیم چون تار مسیح
بگذار ز سر هر آنچه در سر داری
پر بر سر همواری دستار مسیح

این قوم که از راه حقیقت دورند — در دست چراغ و خود بمعنی کورند
دارند بکف دوای درد همه کس
لیکن چو مریض همه خود رنجورند

بو سه طلب فقیه بروز نکرد — با او لب بیت نشئه راست نکرد
این وادی عشقست چه شیرین چه شکر
قطعش خسرو بپای شبدیز نکرد

از قید هوای نفس رستم ورند — زین سلک هزار رحیه جستم ورند

زاهد شد این و آن در خلوت خویش
هرچند بفضل چند نستیم و نشند

هرچند که یار مهر با ما نکند — دل ترک ادای با ما هم نکند
بر خاطرت امروز گران می آیم
بر آینه عکس خود گران نکند

عارف ز صفات موبمویش بیند — بر هرچه نظر کند بویش بیند
تو آینه دان صفات و انسان چو عکس
زان روست که عکس رو برویش بیند

چون آینه بسکه سینه صافی دارم — کر عیب کسی کنم معافم دارند
شمشیر زنده ام که ابنای زمان
از بیم همیشه در غلافم دارند

فرداست که خط تو برون آمده است — سودا زده را فصل جنون آمده است

خلقی بتماشای رخت در حیرت
کین سبزه درون ز خط چون آمده است

صاحب نظری که چشم بینا دارد — با عارض او ز [illegible] دارد
گر دل بکسی نهید چه معذورست
آتش ز زمانه در دلش جا دارد

در وادی عشق جوی خون میگذرد — خسرو سالم بگو که چون میگذرد
از زخم دم تیشه بیداد هنوز
خون از سر کوه بیستون میگذرد

تا در ره عشق سنگ بالین نشود — از خار جفا بدر نگین نشود
تا تیشه پریشان نکند منصورست
کامت ز وصال دوست شیرین نشود

آسوده دلان ز قید هستی رستند — وز نخوت و کبر خودپرستی رستند

نه چو غنچه کشتن صاف سینه دل
از درد سر خار مستی رستند

عشق آتش خانه که بهوس نباشد — این قند نه لایق مگس باشد

گفتی که بود جوی دل منزل او
سیمرغ چگونه در قفس باشد

دیوانه شکوه از فریدون دارد — بی شرکت غیر ملک هامون دارد

از دهر بسر کسی دیگر خبست
امروز فراغتی که مجنون دارد

رنگ رخم از محنت ایام پرید — تشویش گرفت جاده آرام پرید

دام از پی مرغ آرزو چیدنهی
دیدیم فتاده باز از دام پرید

ایام شباب رفت و پیری آمد — هنگام خمول و گوشه گیری آمد

امروز ز پا فتادم از دست فلک
دریاب که وقت دستگیری آمد

هرکس بهوای تو خیالی دارد — هر سوخته عالمی و حالی دارد

اینجا ما مقام حیرت داریم
هر خیره بخود کمالی دارد

نادان غم ملک و مال و دنیا دارد — جاهل فلک بهمه غوغا دارد

نابینا را چه غم که شب یا روز است
بیچاره کسی که چشم بینا دارد

عشق تو حیات جاودانه باشد — مهرت به از آب زندگانه باشد

عشقت به دل خراب پنهان دارم
گنجینه نهان به که نهانه باشد

یارب به نبی شفیع روز محشر — یارب بلعاب ساقی حوض کوثر

[illegible]

بسیار زرنگ و مال اندوخته گیر　　تا صبح چراغ بخت افروخته گیر
چون آخر کار زنده کان مرگست
هر چیز که هست جمله سوخته گیر

ظالم غم پروانه نخوردی هرگز　　با آنکه شبی بسر نبردی هرگز
امشب رخش ز جلوه خاموشت کرد
ای شمع بدین روز نمردی هرگز

با صبح کسی بگفت این راز　　گفتم که ترا امشب بدیهست مسوز
گفتا که گذشتم من اگر بگذارد
دود نفس گرم تو در قصه تموز

از خواندن بیوقت بمانند خروس　　گر خسته نالد تو رنگ ناقوس
بس کز سر فریاد تو مرغ دل خلق
رم کرده ز آشیان چو فوج طاوس ۲

لوی

[illegible]

گوشی تو در آفت علت شرف　　نی نی غلطی گهر نداند صدف
دانش نه به فایده از من بشنو
گر نیست ترا محبت شاه نجف

بر سهو و نقد عمر کردیم تلف　　دادیم گهر ابا گرفتیم خزف
شد گوهر نایاب جوانی از چنگ
ماندست بهم کف تاسف چو صدف

در خاک وطن نبود کسب شرف　　بیهوده مکن عمر درین کار تلف
شایسته تاج شهریاران نشود
گوهر نکند تا سفر از بطن صدف

با فکر و خیال طی نشد وادی عشق　　هرگز نرسید کس بپایادی عشق
سر منزل عشق از جنون پرسیدم
گفتا که بیا و بگذر از وادی عشق ۲

۱۰۲

[illegible]

درویشم والتجی بحیدر دارم | چشم کرم از خواجه قنبر دارم

هرکس زکسی مراد خود میخواهد | من چشم ز داماد پیمبر دارم

موجم که زبحر بر کنار افتادم | رحمی که زچشم روزگار افتادم

نه این و نه آن که عندلیب قفسم | کز صحبت گل غریب و خوار افتادم

مشتی خاکم تو کرده موجودم | بودی بمیان نبود گردی بودم

من کار توام کار خود دار مرا | مگذار بکار خویشتن واگذرم نابودم

چون اشک زدیده های تر افتادم | برخاک چو گوهر از نظر افتادم

از دست جنون بجیحون بردم را | رفتم بر کوه از کمر افتادم

بچیده بسینه آه سردی دارم | پنهان بدل از غم تو دردی دارم

از جور فلک

از جور فلک بسینه بجان آمده ام | بر در گهت از نهر امان آمده ام

سر بر کف دست و جان بیرون از لب | با دست و طریق و زجان آمده ام

از دیده بجای اشک خون میریزم | باده ز دل خاک برون میریزم

در کشور ویرانه دل میگردم | دیوانه ام و طرح جنون میریزم

در سینه ز لیلی خیال باطل دارم | هر موسوسه زغصه دست بر دل دارم

مانند خوره پا بر افتاده | در کام نخست فکر منزل دارم

ای عشق فدای تو دل و دین دارم | هر تو چه نگهدار نگینی دارم

دارند اگر چه دیگران مال بدست

من عشق و رند مفلسم این دارم

در رقص بچرخ چون در آید شاهین | آید چو فلک برقص از وای زمین
خورشید ز آسمان چادرم هر دم | جیبه چو زر نثار او از جبین

با درد غم خونین مرا احیا کن | در دوستی غیر دلم خالی کن
بردار ز پیش دیده ام پرده شک | در ملک یقین مرتبه ام عالی کن

از حجلهٔ ربط ارواح و تن | وز مهر عطا پرست این چرخ کهن
زان ناطق نیابتش از تعظیمت | گر رنگ داری به بین رنگ روشن

گلزار بدستار تو بهتر ز چمن | لب تشنه آب التفات گلشن

از مصرع این دو بیت خود پیدا | بنگر که به بسته کرم ای محبوب

بالکرد

بر کثرت اسباب منه دل چو گلان | از بهر دارد و توقع زاهل جهان
سر بر ره دنیا منه ای غافل | تا زره بخند بر دست همچو کمان

وقع نظر از رقابت کرد ولکن | منشی از فلک بر مرغ افروزن
در عزه ای خسین دوان غیر مایت | مانند حباب کاسه ... کن

در مجلس می چو نغمه آرام مکن | بیهوشی را هوش خود نام مکن
آمیت کوه تنست نامش بشدار | از باده خیال پخته را خام مکن

در خلوت دل خیال را راه مده | کس را خبر از منزل آگاه مده
تا غیر ز حال دلت آگه نشود
سررشتهٔ درد نامه و آه مده

[illegible]

تا هستی خویشتن فراموش نکنی ... تا ترک شعور و دانش و هوش نکنی
پاک از مرض عجب نگردی هرگز ... تا شربت کبر نقش راموش نکنی

یک لحظه ز جور این دوایی میناء ... یکدم ز جفای آسمان مینا لی
انبیا همگی وسیله و اسباب شد ... هستند و که از خدا اگاهی مینا لی

ای مونس و غمخوار همه درد دلها ... وی بوده امید مخزن هر جا دلی
من هیچ مدان عالم عرفانم ... در حق من از لطف کرم کن عملی

چون فصل خزان رسید و موسم دی ... بگذار ز کف چو لاله پیمانه می
خوش باش که رنج و راحت و شادی و غم
چون مدت عمر میکند دوران طی

ای قطره خیال خود پرستی نکنی ... از بوی شراب عشق مستی نکنی
چون دانه ز خاک بر نمید از ذلت ... تا روز فراز سوی پستی نکنی

گرچه بنظر عالم و همسواری ... افتاده بزیر پای هر کس خواری
در هر ساعت فرو بر خلق را
ای خاک تو از دهای مردم خواری

[illegible]